

ملیل نامه

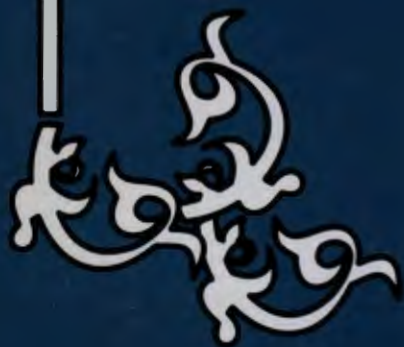
سروده

علی کیلانی پومنی

در سال ۹۵۷ هجری

تصحیح

نصرالله پورجوادی



ضمیمه شماره ۱۷

نامه فرهنگستان

فرهنگستان زبان و ادب فارسی

Bolbol-Nāme

Composed by
'Alī Gīlānī Pumanī
in 957 A.H.

Edited by
Naṣrollāh Pūrjavādī



Supplement No. 17
Nāme-ye Farhangestān

Tehran, October 2004

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ملیل نامہ



سرودہ

علی کیلانی پوٹنی

در سال ۹۵۲ ہجری

تصحیح

نصر اللہ پورجوادی

عضو پوسٹہ فرہنگستان زبان و ادب فارسی

ضمیمہ شماره ۱۷

نامہ فرہنگستان

تہران، مہر ۱۳۸۳

ضمیمه شماره ۱۷
نامه فرهنگستان

ببل نامه
سروده علی گیلانی پومنی در سال ۹۵۷ هجری
به تصحیح نصرالله پورجوادی
ناشر: فرهنگستان زبان و ادب فارسی
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
بها: ۳۰۰۰ ریال
برای مشترکان: رایگان

نشانی ناشر: تهران، خیابان ولنجک، خیابان پانزدهم شرقی، شماره ۳۶
صندوق پستی: ۶۳۹۴-۱۵۸۷۵ تلفن: ۸-۲۴۱۴۳۹۴، ۸۷۱۲۴۹۲ دورنگار: ۲۴۱۴۳۵۶

پیشگفتار

عشق بلبل به گل یکی از حکایت‌های خیالی در ادبیات فارسی است که شاعران متعدد درباره آن سخن گفته و طبع آزمایی کرده‌اند. در ابتدا شاعران اشاراتی به دلدادگی و ناله و فغان بلبل و حسن گل می‌کردند ولی از قرن هفتم به بعد، هنگامی که استفاده از زبان حال به عنوان شگردی ادبی در میان شعرا شایع شد، به داستان گل و بلبل هم شاخ و برگهایی داده شد و چند داستان عاشقانه (رمانس) به صورت مثنوی در این باره سروده شد. معروف‌ترین این مثنویها بلبل‌نامه‌ای است که به فریدالدین عطار نیشابوری نسبت داده شده است ولی درحقیقت حدود دو قرن پس از عطار یعنی در اواخر قرن هشتم تا اوایل قرن نهم سروده شده است (یکی از نسخه‌های خطی این اثر که در ایاسوفیاست مورخ ۸۲۸ است). مثنوی دیگر نزهت الاحباب است که آن نیز به عطار نسبت داده شده است و مانند بلبل‌نامه مدتها پس از عطار سروده شده است. سرایندگان اصلی این دو مثنوی هنوز شناخته نشده‌اند. سومین مثنوی که آن هم بلبل‌نامه خوانده شده است اثر شاعری است به نام علی گیلانی که مثنوی خود را در اواسط قرن دهم سروده است. همین اثر است که در اینجا از روی یک نسخه خطی متعلق به کتابخانه دارالکتب در قاهره (۶م، ادب فارسی) تصحیح و چاپ شده است.

درباره سراینده منظومه حاضر اطلاعات ما منحصر به مطالب اندکی است که در نسخه خطی این اثر آمده است (در اینجا من از تصویر این نسخه که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۶۰۳ نگهداری می‌شود استفاده کرده‌ام). نام شاعر در برگ اول نسخه «علی الجیلانی» و در برگ دوم «علی گیلانی پومنی» قید شده است. شاعر گرچه اهل فومن و گیلانی بوده ولی به سوریه رفته و منظومه خود را در شهر حلب، در سال

۹۵۷، سروده است. این مطلبی است که در انجامه منظومه ذکر شده است. گیلانی علاوه بر مثنوی بلبل‌نامه چند قصیده و غزل و یک رباعی هم سروده است که آنها نیز در همین نسخه خطی که «دیوان علی گیلانی پومنی» خوانده شده آمده است. تعدادی از این قصیده‌ها و غزلها در داخل مثنوی، از زبان بلبل و گل، گفته شده است. آوردن غزل در ضمن مثنویهای عشقی از نیمه دوم قرن هفتم به بعد متداول شده است و گویا اولین اثر از این نوع هم عشقنامه عزالدین عطایی تبریزی باشد، اثری که به غلط به فخرالدین عراقی نسبت داده شده است. گیلانی قصیده‌های نسبتاً بلندی در ضمن مثنوی آورده که گاهی برای پیدا کردن قافیه مجبور شده است که به الفاظ شاذ متوسل شود و شعر خود را از لطافت و جذابیت بیندازد. گیلانی شاعری است متوسط. او به «دیوانه علی» تخلص می‌کرده و این تخلص در قصیده‌ها و غزلهای موجود در مثنوی بلبل‌نامه ذکر شده است. او سنی بوده و احتمالاً از دست تعصب و خشونت‌های شاهان صفوی و سپاه قزلباش به حلب گریخته است.

در مورد تعداد ابیات بلبل‌نامه گیلانی مسئله‌ای وجود دارد. مؤلف در آخرین ابیات خود می‌گوید که او منظومه خود را ابتدا در هزار و صد بیت سروده (بیت ۱۰۸۴) و سپس در آخرین بیت گفته است ده بیت دیگر هم بعداً به آن اضافه کرده است (بیت ۱۰۸۹). اما در انتهای مثنوی، کاتب نسخه اظهار کرده است که «عدد ابیات این کتاب هزار و نه صد و یک بیت است.» هیچ‌یک از این ارقام با تعداد ابیات موجود در نسخه خطی مطابقت ندارد. تعداد ابیات موجود، چنان‌که ملاحظه می‌شود، ۱۰۹۱ بیت است. عدد ۱۹۰۱ که کاتب ذکر کرده است اشتباه محض است. احتمالاً او ۱۰۹۱ را با ۱۹۰۱ اشتباه کرده است. در مورد عددی هم که شاعر ذکر کرده است یا باید گفت که او نیز در شمارش ابیات اشتباه کرده است، یا کاتب تعدادی از ابیات را از قلم انداخته است. کاتب نسخه خود را معرفی نکرده است، ولی ظاهراً او در زمان شاعر این اثر را نوشته است. خط او نستعلیق و خواناست و در اصل در هر صفحه ۱۴ بیت نوشته است ولی بعداً در بسیاری از صفحات ابیات دیگری هم یا در حاشیه یا در لابه‌لای سطور نوشته است. ظاهراً بعضی از این ابیات اضافی به خط شخص دیگری است.

مثنوی با ابیاتی در توحید و مناجات و تنزیه باری تعالی و نعت حضرت محمد(ص)

آغاز می‌شود. شاعر از خلفای راشدین نیز ستایش می‌کند. او به رؤیت خدا در آخرت معتقد بوده است (بیت ۱۰۸). پس از این ابیات ابتدایی که حدود سه یک کل اثر است، داستان دلدادگی بلبل و نازگل و جور و جفای او با بلبل و گفتگوی این عاشق و معشوق با یکدیگر آغاز می‌شود.

داستان بلبل نامہ ساده است. در فصل بهار شاعر به باغ می‌رود و می‌بیند که بلبل عاشق گل شده است و با او سخن می‌گوید و گل هم به او پاسخ می‌دهد. پس از این گفتگوها بلبل از گل ناامید می‌شود و با آمدن فصل خزان عمر گل و دوران عاشقی بلبل هم به سر می‌رسد. در این میانه هیچ حادثه‌ای رخ نمی‌دهد. در داخل داستان اصلی هم هیچ داستان فرعی نیامده است، اما در ضمن سخنان بلبل و گل مضامین گوناگون مانند کوتاهی عمر گل، پایان سرنوشت او و افتادن وی در آتش گلابگر، همنشینی او با خار، جور و جفای او با بلبل، درد و هجران عاشق، یعنی بلبل، و صبر و شکیبایی او و سرانجام ناامید شدنش از معشوق فانی از زبان دو شخصیت داستان بیان شده است و هریک از این مضامین گاه چندبار به صورتهای گوناگون تکرار شده است. دیدگاه شاعر نیز به طور کلی عرفانی و صوفیانه است. به مضامین عرفانی مانند عهد الست و وفای به آن، لزوم داشتن پیر و مرشد در سیر و سلوک، بی‌توجهی به دنیا و تعلقات دنیوی و دل بستن به معشوق حقیقی و سرانجام دیدن یا رؤیت معشوق با چشم دل در دنیا اشاره کرده است (در یکی از قصاید خود، در صفحه ۴۹، نیز از حسین بن منصور حلاج نام برده است). در این مضامین و نکات البته مطلب تازه‌ای نیست و اساساً بلبل نامہ گیلانی منظومه‌ای نیست که با منظومه‌های شاعران معروف زبان فارسی قابل قیاس باشد، ولی از این حیث که یک اثر زبان حالی است و خود حلقه‌ای است در زنجیره یک نوع ادبی فرعی (sub-genre)، که از قرن هشتم به بعد در تاریخ ادبیات فارسی پدید آمده است، قابل اعتناست و به همین دلیل هم نگارنده به مطالعه و تصحیح و چاپ آن مبادرت ورزیده است.

تصحیح متنی کهن از روی یک نسخه خطی معمولاً کاری ساده و آسان به نظر می‌آید، ولیکن در مواردی چنین نیست و حتی گاهی این کار دشوارتر از تصحیح از روی چند نسخه خطی است. تصحیح بلبل نامہ گیلانی هم اگر از روی دو یا سه نسخه صورت می‌گرفت مطمئناً آسان‌تر بود. در نسخه منحصر به فرد این اثر، به رغم خوانابودن خط آن

به طور کلی، تعداد معتناهی از ابیات بود که در آنها کلماتی ناخوانا و غلط و تصحیف شده وجود داشت که کار تصحیح را با دشواری مواجه می کرد. اکثر قریب به اتفاق این غلطها اصلاح و کلمات ناخوانا خوانده شده است و در این راه چند نفر به من کمک کردند. اول از همه خانم فرزانه شریفی بود که کار حروفچینی را به عهده داشت و در خواندن بعضی از ابیات مرا به تعجب وامی داشت. در خواندن صحیح بعضی از ابیات هم آقای دکتر حسین منوچهری و حسین مشتاق به من مدد رساندند. آقای ذاکرالحسینی نیز یک بار سراسر این اثر را به دقت مطالعه کردند و ابیاتی را که قافیه معیوب داشت یا می بایست برای صحت وزن آنها حرفی را از تقطیع ساقط کرد مشخص کردند. دو سه مورد هم اشتباهات بدخوانی یا اغلاط چاپی را اصلاح کردند. و سرانجام باید بگویم که بخت با علی گیلانی پومنی یار بود، چه اشعار او پیش از چاپ به دست باکفایت دوست و همکار گرامی جناب آقای احمد سمیعی (گیلانی)، سردبیر نامه فرهنگستان، افتاد که دقت او در ویراستاری و ذوق او در امور فنی همیشه باعث تحسین و امتنان من بوده است. یادداشت هایی هم که در پاورقی صفحات ۱۰ و ۱۱ و ۲۹ آمده است عموماً از ایشان است. از همه این همکاران سپاسگزارم. و الحمد لله رب العالمین.

نصرت الله پورجوادی

۲ اردیبهشت ۱۳۸۳

< در توحید باری تعالی >

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْأَرْضِ وَالْأَفْلاكِ	خَلَقَ وجودِ آدم از خاک
وَالشُّكْرُ لِلَّهِ لِمَنْ أَرَأَى خَمْرِي	واللهُ وَفِي كُلِّ أَمْرِي
از جامِ فنا کنم چو مستی	حق راست بقا و مُلْكِ هستی
إِذَا أَشْرَحَ فِي الْغَرَامِ صَدْرِي	فَوَضَّحْتُ إِلَيْهِ كُلَّ أَمْرِي
۵ إِنْ شَاءَ بِطُفْهِهِ هَدَانِي	وَإِنْ شَاءَ بِقَهْرِهِ غَوَانِي
فَالشُّكْرُ وَتَنَايُ الْإِرْيَابِ	فَتَأْتِجُ خَزَائِنُهَا مِنْ أَسْبَابِ
دُردانه‌فشان ز ابرِ نیسان	پیوسته انیسِ بی‌انیسان
پیداکنِ دُر ز قطره آب	دل‌هافکنِ در آتش و تاب
بخشنده به جسمِ آدمی جان	پیدا همه جا و گشته پنهان
۱۰ مَوْجُودٌ بِالْإِبْدَانِ بِكَ	پیدا کنِ آدم از کفِ خاک
رحمان و رحیم هر دو عالم	دانای رموزِ کارِ آدم
مَسْجُودٌ مَجَاوِرِ الْأَفْلاكِ	معبودِ گروهِ خانه خاک
[۴۱] سَرْمَاسَتِ گُنِ سِیْهَرِ گَرْدُونِ	آن کز غمِ وی جگر شود خون
مقصود و مرادِ مست و هشیار	دانای رموزِ هستِ هر کار
۱۵ دَارِنْدَةُ عَرْشِ وَفَرْشِ وَكُرْسِي	داننده رموزِ هر چه پرسی
دانای رموزِ سرّ مکنون	بی‌کیف و بلازوالِ بی‌چون
غَفَّارِ ذُنُوبِ وَقَادِرِ وَحِي	بی‌چون و بلازوال و بی‌کی
سُبُوحِ مَسْبُوحَاتِ فَرْشِي	قُدُّوسِ مَقْدُوسَاتِ عَرْشِي
روزی ده نفسِ جمله جاندار	تعلیم‌کنِ به بلبلان زار

- ۲۰ برهم زنِ تختِ پادشاهان
 علامِ ضمیرِ خرقه پوشان
 سلطانِ سریرِ قاف تا قاف
 کشفِ غم از دلِ سحرخیز
 ریزنده ز ابرِ بیکران آب
 ۲۵ پیدا کنِ صبحِ روزِ نوروز
 دارای دو کون و علم و اسرار
 فتاحِ درِ دلِ هزاران
 [۴ب] دانای فغانِ بلبلِ زار
 ویران کنِ این فراز و پستی
 ۳۰ عالیست چو شأنِ حق تعالی
 هست^۲ تا شد ازو جهان پریشان
- بخشنده جُرمِ پرگناهان
 بیزار و بَری ز خودفروشان
 بیرون کنِ دُر ز جوفِ اصداف
 گوهر ز درونِ وی به درریز
 بخشنده به مهرِ آسمان تاب
 روشن کنِ کون ز مهرِ پرسوز^۱
 بیرون کنِ غنچه از لبِ خار
 در فصلِ ظهورِ نوبهاران
 بینای وجودِ غنچه در خار
 در عالمِ کبریا و هستی
 حق راست بقا و مُلکِ والا
 هر لحظه وجودِ بنده فی شان

مناجات

- ای کرده مرا تو مست و شیدا
 پیدا شد ازین درونِ پرخون
 ریزند ز بحرِ دل به ساحل
 ۳۵ من گرچه قلم گرفته بر دست
 الله چو گویم از تو الله
 کز رویِ یقین و سویی پندار
 در زیرِ همین سپهرِ پرپیچ
 گر جان بشود ازین بدن نیست
 ۴۰ گشتم ز غمِ تو گرچه من مست
 خود از طلبِ تو بر نگردم
 [۵آ] بلبلِ صفتم اگرچه در باغ
- اسرارِ تو گرچه شد هویدا
 هر گوهرِ سرکه بود مکنون
 تا بهر برند ازو افاضل
 ریزم به دُر آنچه در دلم هست
 این جمله تو می کنی تو والله
 بی حکم تو کس نمی کند کار
 قادر نبود کسی چو بر هیچ
 با حکمِ تو جایِ دم زدن نیست
 تا جانِ شکسته در تنم هست
 طومارِ غمِ تو در نوردم
 بنهاد به دل ز هجرِ گل داغ

(۱) سکنه در وزن

(۲) شاعر، در اینجا و عموماً در جاهای دیگر، ت ی ساکنِ آخرِ پس از سین را در تلفظ حذف کرده است.

تا غنچه بُود به روی گلزار
یا میرم و یا به حق بَرَم راه
عمرم همه رفت و آمد امروز
باز آمدن از تو کارِ ما نیست
دیوانه مرا به خود چو کردی
دَیّار درین دیارِ دل نیست
وی را تو به نورِ خود برافروز
کونین به پیشِ وی سراب است
گنجی که نه ذکرِ تُست رنجیست
ره می‌برم عاقبت به گنجی
قارون که شد او فدای هارون
شد بابِ مرادِ ما چو مسدود
بردیم اگرچه رنجِ بسیار
گنج است^۲ همه آن و اسم وی رنج
معنی که عیان شد از تو یعنی
هست^۲ در دلِ ما چو دُرّ مکنون
جان و دل و دین ز دست دادیم
غم نیست که ره به گنج بردیم
دیدیم ترا و از تو شادیم
در باغِ تو بلبلانِ مستیم
بیزار و بری ز قیل و قالیم
آسوده نمی‌شود ز غلْ غُلْ
گل می‌شود عاقبت عرق‌ریز
وز دیده سرشک اشک‌باریم
از دیده همیشه دُرّشانیم

جز ناله دگر نمی‌کنم کار
بی‌گریه نمی‌شوم سحرگاه
۴۵ افتاده درونِ سینه‌ام سوز
جز مهرِ تو چون که یارِ ما نیست
هرچند^۱ که تو بی‌نیاز و فردی
جز مهرِ تو کان ز آب و گل نیست
دل را به تو داده‌ام چو امروز
۵۰ گر بی تو همیشه دل خراب است
هرچند^۱ که درین خرابه گنجیست
در فکرِ تو برده‌ام چو رنجی
کو طعنه زَنَد به گنجِ قارون
ای وصلِ تو اصلِ گنجِ مقصود
۵۵ ما جمله ز بهرِ گنجِ اسرار
رنجی که رسد به طالبِ گنج
[ب۵] ای ذکرِ تو جمله گنج معنی
اسرارِ حقیقتِ تو اکنون
تا در طلبِ تو ما فتادیم
۶۰ صد جرعه اگر ز رنج خوردیم
دره‌ای خزینه برگشادیم
دل را به تو همچو غنچه بستیم
شب تا سحر از غمِ تو نالیم
در فصلِ بهار اگرچه بلبل
۶۵ زان غلْ غُلْ بلبلِ سحرخیز
ما هم ز غمِ تو بیقراریم
بی‌زر شده گرچه بی‌شانیم

(۱) شاعر، در اینجا و عموماً در جاهای دیگر، دالِ آخرِ ساکنِ پس از نون را در تلفظ حذف کرده است.

بر گنه تو گر نمی رسد کس
 کز بهر تو بی هوس نباشیم
 ما جمله شدیم اگر چه خاکی
 ۷۰ گل پیرهن از تو گر زند چاک
 ما را ز نفس^۱ همین هوس بس
 بی مهر تو یک نفس نباشیم
 از هر چه بد است از آن تو پاکی
 یا رب تویی تو از حدت پاک

تنزیه باری تعالی

[۱۶]

سُبْحَانَكَ يَا عَلِيُّ الْأَعْلَى
 قُدُّوسٌ تَوَى تُوَازِ حَدَّثَ پَاک
 گویند مسبحان پاکان
 ۷۵ لَا يُدْرِكُهُ رَسُولٌ ادْرَاک
 ما جمله دگر برین گواهیم
 هستی تو چو کُلُّ یَوْمِ فِی شَانِ^۲
 سرگشته دگر فلک چو گردون
 اللَّهُ أَنْتَ رَبِّي اللَّهُ
 ۸۰ لَا يَشْفَعُنِي سِوَاكَ يَا هُو
 ما سرخوش و مست از آن الستیم
 مستیم و ز خود خبر نداریم
 ای عَالِمِ سِرِّ هَرِ مَعَانِی
 در مُلْکِ بَقَا تویی تو موجود
 ۸۵ مَعْبُودٌ بِالْأَزْوَالِ بَاقِی
 هستی تو قدیم لایزالی
 [۱۶ب] آن‌ها که به قول ما شهودند
 ذرات به وحدت تو شاهد
 بی عیب و درون پرده غیب
 دارای دو کون تویی تعالی^۳
 در شأنِ تَوْ قَوْلِ مَا عَرَفْنَاكَ
 کَالآنَ إِلَهُنَا كَمَا كَانَ^۴
 لَا الْفَكْرَ مَجَاوِرِينَ أَفْلَاک
 جز وصل تو از تو ما نخواهیم
 عالم ز غم تو شد پریشان
 می گردد <و> ریزد از جگر خون
 لَا رَبَّ سِوَاكَ لِي فَوَاللَّهِ
 خلقی ز ره تو گر چه تا هو
 کز نشأت وی همیشه مستیم
 با مهر تو ما همیشه یاریم
 سُبْحَانَكَ لَسْتَ^۵ أَنْتَ فَانِی
 ما جمله عبید و أَنْتَ مَعْبُود
 عَشِيقِ تَوْ شَرَابِ أَنْتَ سَاقِی
 ما جمله فنا تو بی زوالی
 در هردو جهان همیشه بودند
 هستند و همیشه هم تو واحد
 شأنِ تو عظیم و ذات بی عیب

(۲) سکنه در وزن

(۱) در اصل: ر نفس از همین

(۴) مأخوذ از کُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنِ (الزحمن ۵۵: ۲۹)

(۳) قول جنید بغدادی است.

(۵) در اصل: لیس

حیرانِ تو آند^۱ گروه خاکی
 ما شأنِ تراب و ربُّ الارباب
 حیران شده اند^۱ ز قُل هَوَّ الله
 الله صَمَد یکست معبود
 لَمْ یولد و عاشقان شدند^۱ مست
 کُفُوا آخَد است و عارفتم کم
 جان در سفر است و مشکل این راه
 تاریک و همیشه بی خیالت
 ارواح مقدّس از تو حیران
 غرق است و همیشه در تفکّر
 ذاتِ تو ندیده ام گماهی
 معلوم کسی نشد چو این راز
 ذکرِ تو کنند و می زنند^۱ آه
 در پرده رازِ هر معانی
 هر ذره اگر چه بی خدا نیست
 فرد است و لَئِنْ مِثْلَهُ شَى^۲
 جز نام خوشِ خدا ندانیم
 پیوسته به کویِ انتظاریم
 خواهیم لقای حق فَاَمَّا
 دانای وجودِ کبریا نیست
 عَشَّاقٍ لِقَاكَ فیک تاهو
 در مُلْکِ جلالِ جان ربایم
 در کویِ کمالِ حقّ اولِیک
 پاکانِ درِ تو بی ریایند
 عقل از تو به بحرِ حیرت افتاد

از هر چه که بد بود چو پاکی
 آدم ز تو هست اگر چه در تاب
 با شوقِ تو سالکانِ این راه
 اسرارِ آخَد چو روی بنمود
 ذاتِ تو دگر چو لَمْ یلد هست
 تفسیرِ وَلَمْ یکن لَبْه هم
 از گُنه تو کس نشد چو آگاه
 باریک چو هست^۲ ره وصال
 هست این دلِ عاشق تو ویران
 روح القدس از تو در تحیر
 گوید همه دم که یا الهی
 آید ز تو گر چه بر من آواز
 پیوسته مجاورانِ درگاه
 گویند^۱ به زبانِ بی زبانی
 کین سینه ز فکرِ حق جدا نیست
 قُدّوس و قدیم قادرِ حَی
 ما جمله اگر چه بندگانیم
 هر چند^۱ که خبر ز حق نداریم
 گز پرده برآید این معما
 تا خود نشود وجود ما نیست
 سُبْحَانَكَ أَنْتَ أَنْتَ یا هو
 سرها ز بدن جدا شد از غم
 سرگشته شدند اگر ملائک
 حیرانِ کمالِ کبریایند
 مردند^۱ ز غمِ تو گر چه عُبَاد

(۳) مأخوذ از عبارت قرآنی لَئِنْ مِثْلَهُ شَىء

(۲) بیت ۳۱

(۱) بیت ۴۷

- ۱۱۵ شد غرقه در اندرونِ گرداب
[ب۷] آنان که خلاصه آلتند
مستند^۱ همه دم اگر تو پرسى
با این همه اهلِ دینِ خود بین
در قربِ تو جمله گر^۲ در آیند
۱۲۰ اربابِ قلوب اگر شوند^۱ روح
آنان که درونِ خود کنند^۱ سیر
جز وصلِ تو کس نخواهد امروز
خلقى همه گرچه مى پرستند
آخر همه بر درِ تو میرند
- غرق است و همیشه در تب و تاب
از شوقِ تو گر همیشه مستند
حیرانِ تو عرش <و> فرش و کرسی
نارفته برون ز کبر و از کین
بی پای روند و بی سر آیند
قُدوس نمى شوند و سُبح
در مسجد و خانقاه و در دیر
افتاده درونِ سینه ها سوز
از جامِ محبتِ تو مستند
هستند و دل از تو برنگیرند

فصل

- ۱۲۵ يَا مَنْ هُوَ لَيْسَ مِثْلُهُ شَيْ
عالم همه از تو در تحیر
هستی تو بلازوالِ بی چون
هر شی که بود نهان و معدوم
گوئین که ز پرده سر به در زد^۲
۱۳۰ آن دم که تو بودی و دگر هیچ
[آ۸] عالی شد اگر مقام آلا
وین جوهرِ جان که روح پاک است
نامش بر ما اگرچه جان است
هرچند^۱ که ز بحرِ نورِ ذات است
۱۳۵ گیرم که بود ز جنین ارواح
کی لایق آن بود که یک دم
ای آن که تویی تو در دو کون فرد^۲
- قَیُّوم و قدیم و قادر و حَی
ذاتِ تو بری هم از تغیر
آری تو برون ز کاف و از نون
سازی به دو گونه کن تو معلوم
از گتمِ عدم اگرچه سر زد
در عالم گن فکانِ پر پیچ
عالیست ولیکن اَنْتَ اَعْلَى
در آتش و باد و آب و خاک است
در پرده آب و گل نهان است
یا مظهرِ پرتو صفات است
ناخورده ز جامِ ذکرِ اقداح
گردد به درون پرده محرم
ما را شده رویِ جان ز غم زرد

کس را چو بقا نه بر دوام است
تا گم نشود ز چشم ما نور
دل بی تو غریق بحر درد است
قد زادَ فراقُ احتِراقی
در ملک زمین <و> در سماوات
حیران تو گشته اند اولئک
درد تو نشد ز آب و گل کم
از لطف تو دیده جمله ما خیر
غایب چو شدی ز چشم مهجور
فَالْجِسْمُ فَنَّا وَ أَنْتَ عَيْنِي
لا غَيْرَكَ فِي الْوُجُودِ مَوْجُودِ
روشن شد ازو جهان به یک بار
لَوْلَا لَمَا خَلَقْتَ خَلْقاً
لا فصل ربیع و لا خزاناً

بی مهر تو زندگی حرام است
آن به که نباشد از خدا دور
ذات تو همیشه گرچه فرد است ۱۴۰
لا رَاحَةَ لِي مَعَ الْفِرَاقِ
ای کرده به ما تو صد مکافات
لا يَعْرِفُ ذَاتَكَ الْمَلَايِكُ
ویران شده خانه های دل هم
یا مَنْ هُوَ أَنْتَ أَنْتَ لَا غَيْرَ ۱۴۵
[ب۸] بودیم همیشه از تو سرور
قد أَذْهَبَ نَوْرُ مُقْلَتَيْنِي^۱
در کشور جمله فرد و معدود
از نور تو شد چو اصل مختار
صَلَّيْتُ عَلَيْهِ أَنْتَ حَقّاً ۱۵۰
لا وَرَدَ و لا الهَزَارَ كَانَا

در نعت رسول الله صَلَّى الله عليه و سلم

سلطانِ سریرِ قَابِ قَوْسَيْنِ
نی گردشِ چرخ و دورِ افلاک
آدم صفتی بلی تو اکنون
طاوس سَرایِ آسمانی
لا مِثْلُكَ فِي الْوُجُودِ عَالَمِ
دریادلِ ما تویی تو یعنی
دانای رموزِ هر معانی
گردیده شبِ جهان از آن روز
انجم شده جمله از کَدَرِ پاک

ای سرور و سرفرازِ کونین
لَوْلَاكَ نَمِي شَدَّ آدَمُ از خَاک
ای مخزنِ گنجِ سرِّ مکنون
تنها ز هوای لامکانی ۱۵۵
سَرِیست اگر وجودِ آدم
ای گوهرِ قمرِ بحرِ معنی
کُنُوزِ کُنُوزِ خُرده دانی
روی تو چراغِ ظلمت افروز
آراسته هم ز نورت افلاک ۱۶۰

(۱) نور مُقْلَتَيْنِي: نور دو چشم من

- [۱۹] روشن شد اگرچه بوده است^۱ تار
هستند^۲ همه مست جام عشقت
ای اصل تو فصل ماه و خورشید
گیسوی تو بند گردن روح
این مادر دهر بر پسر خند ۱۶۵
شاد است و همیشه خود فرحناک
روشن شد ازو شب زمانه
در پیش دو چشم من هویدا است
ای کُنْتُ نیّاً از تو مشهور
در ظاهر اگرچه جسم و جانی ۱۷۰
گرددیده در زمانه مفتوح
آنی تو که لیس فی الوری کس
کز نور تو شد ظهور عالم
از عالم و آدم ای سرافراز
از بهر تو می شود مدارا ۱۷۵
هر نور نهان که روی بنمود
کز شعله نور آن دل افروز
می سوزد و می گدازد اکنون
ای سرور تخت ملک معنی
هستند^۲ همه خلق ارض و افلاک ۱۸۰
[ب] آدم که طلسم جسم و جان بود
دریای ارادت الهی
دردانه از آن به ساحل افتاد
شد مظهر لطف لایزالی
آمد به وجود اگر به زودی ۱۸۵
- شیدای تو جمله مست و هشیار
چون مرغ اسیر دام عشقت
زلف تو به پای هردو کون قید^۲
ابواب دوخانه از تو مفتوح
مثل تو نژاده است^۱ چو فرزند
تا شد ز تو نور مهر افلاک
پنهان شده خود ولی ز ما نه
اسرار حقیقت از تو پیدا است
سرتاسر عالم از تو معمور
در اصل بسی عظیم شانی
روح القدس است اگرچه یک روح
مثل تو همین شرف ترا بس
وز کوی عدم حضور آدم
مقصود خدا تو بوده ای باز
ما را ز خدای عالم آرا
زان پرتو مهر انجمن بود
افتاده درون آب و گل سوز
شد نعت تو هجو دُر مکنون
معموره عالم از تو یعنی
مَنْت کِشت از برای لولاک
دردانه بحر لامکان بود
چون موج زن آمد آن گماهی
پرورده شد آن به دست ارشاد
لیکن ز تو وی نگشته خالی
مقصود خدا از آن تو بودی

رفتی چو درونِ پردهٔ غیب
آن جملہ گذشت و رفت و اکنون
بر تختِ شریعتِ تو خفتیم
جامی ز می صفا چو خوردند
شد از تو روانِ پیروانِ شاد
بی شک همه دجلہ علومند
سلطانِ سریرِ این سرایند
در دایرۂ خداپرستی
بر صدقِ ابی بکر گواهند
بر فضلِ عمر دهند^۱ گواهی
در دایرۂ حیا فرید است
سلطانِ جهانِ لافتنی اوست
در بندِ بقای خویشتن نیست
آزاد و ز کوی شهرهٔ مردود
افتاده در او ز گفت و گو سوز
خون از دل خود به سینه مالید
نالید و ز ناله عالم آراست
زین ناله نهند^۱ به رویِ دل داغ
با جور و جفای گل‌عذاران
من رفتم اگر به پردهٔ خاک
خاکسترِ ما رود چو بر باد
از یمنِ دعای دردمندان

ای ماهِ منیر و مهرِ بی‌عیب
ما را ز غمِ تو شد جگر خون
در مدحِ تو ما مدیحه گفتیم
مردانِ که ره وفا سپردند
مهرِ تو مرادِ بی‌دلان داد ۱۹۰
اصحابِ تو جملہ گر نجومند
دریادلِ آفتابِ رایند
از جامِ الست اگر تو مستی
آنان که ستودهٔ الٰہند
اربابِ عنایتِ الٰہی ۱۹۵
عثمان که نفاق ازو بعید است
شد شیرِ خدا علی چو با دوست
دیوانه علی^۲ که شد ز خود نیست
هست از غمِ هرچه نیست مقصود
آمد چو بہار و فصلِ نوروز ۲۰۰
ببلِ صفت از غمِ تو نالید
وز حسرتِ گل که خوب و رعناست
تا هر کس زنده دل درین باغ
هم گریه کنند ازین هزاران
هم غنچه زند به پیرهن چاک ۲۰۵
ما را به دعای خود کنند^۱ یاد
محروم نگردد این سخن‌دان

فصل

کین سینه ز جورِ وی بشد خون
گفتیم و به خاکِ تر بخفتیم

فریاد ز جورِ دورِ گردون
با خونِ جگر سخن چو گفتیم

- ۲۱۰ تا روز قیامت ای سخن‌دان
باشی تو اگر در این گذرگاه
[۱۰ب] با عمر فنا مشو تو مغرور
از هرچه که باشد آخر آن هیچ
معشوقه به ماسواش مفروش
۲۱۵ بشنو سخنی که با تو گفتیم
بگذر ز جهان اگر توانی
- هستم چو درون پرده پنهان
مردانه قدم نه اندر این راه
خود را ز خدا مکن دگر دور
دل برکن خود نه در جهان پیچ
داری تو اگر به گوش جان هوش
بیدار نشین تو ما چو خفتیم
کین شد سخن و دگر تو دانی

مقالت

- ۲۲۰ ای عارفِ سرّ این معما
آنی که مجاورانِ افلاک
سر پیش تو خود به سجده بردند
گفتند^۱ همه لیس فعلنا عیب
تعظیم تو کرده جمله پاکان
پیش قدم تو سر نهادند
سُبْحَانَكَ لیس آدم از خاک
دردانه مدحت تو سفتند
۲۲۵ از بحر تو گوهریست مکنون
زان سر تو بنده نیست آگاه
زان حادثه وی چو سر به در زد
در ظاهر اگرچه آب و خاک است
[۱۱آ] ترکیش اگر ز خاک >و< خون است
۲۳۰ ای آن‌که تویی مدارِ عالم
تا معدنِ گنج پنج حواسی^۲
آنی تو که در جهان ارواح
- از چار عناصری تو اما
دل کرده ز فکر غیر حق پاک
وز جام محبت تو خوردند
در حضرتِ قدس عالم الغیب
مانند گروه سینه‌چاکان
درهای زبانِ خود گشادند
نوریست درین سریرِ افلاک
تحسین تو کرده جمله گفتند
سریست درونِ آدم اکنون
در کُنهت او نبرده ما راه
هرچند^۱ که ره غم تو ورزد
باطن همه بحرِ نور پاک است
از کوی خیالِ ما برون است
رسم تو عظیم و اسمت آدم
خود را تو اگر نمی‌شناسی
پیدا چو شدی ز کوی اشباح

رخسارِ تو چون که روی بنمود
 آنجا به تو جمله سجده کردند
 تعظیمِ تو کرده جمله گفتند
 لَا عِلْمَ لَنَا بِهِ عَالِمُ الْغَيْبِ
 سُبحانَكَ أَنْتَ رَبُّ الْأَرْبابِ
 معنی که عیان شد از تو یعنی
 لَا عِلْمَ لَنَا بِهِ سِرِّ مکنون
 در غیبِ تو هم نمی برد راه

در پرده سرای امرِ معبود
 ارواح کسه بندگانِ فردند
 در پیشِ رُخت چو گل شکفتند ۲۳۵
 کای صانع ذوالجلالِ بی عیب
 شد آدم اگر ز خاک و از آب
 دانای رموزِ گنجِ معنی
 شد سِرِّ تو گرچه ظاهر اکنون
 زین سِرِّ تو کس چو نیست آگاه ۲۴۰

فصل

من از تو خبر ترا چو دادم
 در کویِ وقار و عزّ و تمکین
 جز حق نه بر او کسی علیم است
 اصلِ تو بدان که از کجا بود
 می دان که تو گنج بی قیاسی
 گر بی خبری تو از خود اکنون
 لیکن خود از آن جهان نهانی
 گردیده ز کُنه جان تو محبوب
 از اوّلِ خود خبر نداری
 غافل شده زان خدا به زودی
 پرسی تو اگر ز اصل و فصلت
 فصلِ تو بدان که جسم و جان است
 روحِ تو انیسِ قدسیان بود
 رفتی به درِ قضای بی چون
 بر چرخِ نهم عَلمِ برافراشت

ای طالبِ سِرِّ اصلِ آدم
 خود را بشناس و روی حق بین
 شأنِ تو اگر بسی عظیم است
 آدم چو خلیفه خدا بود
 خود را تو اگر نمی شناسی [۱۱ ب] ۲۴۵
 بر غفلتِ خود شدی چو مفتون
 گویم که تو از جهانِ جانی
 دوری طلیده ای ز محبوب
 بگذشته ز راه و رسم یاری
 گر خود ز خدا جدا نبودی ۲۵۰
 رفتی چو برون ز کویِ وصلت
 اصلِ تو ز مُلکِ کُن فکان است
 روزی که وجودِ ما نهان بود
 زود آمده زان سراچه بیرون
 آدم ز عدم قدم چو برداشت ۲۵۵

دیدند^۱ همه قدسیان چو آدم
آن ماه و شانِ حق شناسان
کردند^۱ نظری بر او دگر بار
گردیده در تن تو مفتوح
جان در بدن تو شد چو مرسل ۲۶۰
مقتول تو گشته دشمن آن روز
در کشورِ مُلک سرفرازی
مشهور شدی چو همچو شاهان [۱۱۲]
دل رفته ز پا اگر فتادند
ترکیب تو بود اگرچه از خاک ۲۶۵
شیطان که ز عابدین حق بود
نام تو اگرچه جسم و جان گشت
گردیده چنین تو سر مکنون
چون اصل تو آن <و> فصل این است
شد فضلِ خدا اگرچه شامل ۲۷۰
دین گرچه ندارد عاشقِ مست

گفتند^۱ که شوی تو جسم و ما دم
گفتند^۱ چو همین ترانه آسان
دیدند^۱ که تویی تو بحرِ اسرار
با حکمِ نَفَخْتُ فیه مِن روح
گشتی تو به پیش جمله مقبول
دید از تو درونِ جسم و جان سوز
ناخورده ز دستِ فتنه بازی
آن زمرة پساکی بی گناهان
در پیش تو جمله سر نهادند^۲
گشتی چو رئیسِ مُلکِ افلاک
از بهر تو شد ز پرده مردود
جای تو فضای لامکان گشت
آن جمله گذشت و رفت و اکنون
میدانِ حقیقتِ تو دین است
در مذهبِ عارفانِ کامل
هان تا نرود عنانش از دست

فصل

ای عاشقِ مست و لابیالی
رو رو که نمی رسی تو بر کام
زان دم که جهان سر از عدم زد ۲۷۵
در هر دو جهان چو زنده عشق است
گفتم به تو من چو این معما
هست آن همه آتشِ جگر سوز
بلبل که رود به روی گلزار
زین محنتِ عشق اگر تو نالی
مَعشوقه ما شد از تو بدنام
آدم به طریقِ جان قدم زد
مقصود خدا ز بنده عشق است
عشق است مرادِ حق قَائِمًا
در فصلِ بهار و وقتِ نوروز
بی عشق به هم نمی رسد کار

[۱۲ب] وقتی که شود بهار نوروز
۲۸۰ بودی دلِ غنچه گر ز عشق پاک^۱
افتد به جهان ز تابِ خود سوز
پیراهنِ خود نمی زدی چاک

آغاز کتاب

ای هـممنفسانِ حق شناسان
ما در طلبش ز خود گذشتیم
شد عشقِ بتان چو آتشافروز
گشتیم رفیقِ فکرِ خود ما
هرچند نه غرقِ بحرِ رازیم ۲۸۵
گفتن ز خدا چو سرسری نیست
بگذشته ز عمر و زندگانی
ما خسته شدیم و ناله گر نیز
امروز که روزِ رستخیز است
خواهم ورقی نوشتن اکنون ۲۹۰
تا باشد از آن در این خرابات
هر دانه از او مزاجِ عالم
ربزم به در از خزینۀ دل
دانستنِ دُرّ چو نیست آسان
تا ماند ازو ز ما نشانی ۲۹۵ [آ ۱۳]
سوزیده دلی جگر کبابی
شاید که به مُلکی محنت آباد

دانستنِ حق چو نیست آسان
غافل ز وجودِ خود نگشتیم
در کویِ طلبِ فتاده یک روز
از بهرِ وصالِ حق فامًا
دانایِ حقیقت از مجازیم
هم عیب هنر سخن‌وری نیست
آمد چو بهارِ عمرِ فانی
وین منبعِ ناله شد سحرخیز
این کلکِ خیال من چو تیز است
در وی همه نظمِ دُرّ مکنون
چون حلقه به گوشِ اهلِ حالات
پروورده به مخزنِ خیالم
وی را نکنم دفینه در گل
بخشم همه آن به دُرّ شناسان
در پیش ز دیده دُرّشانی
آشفته غرقِ بحرِ تابی
گاهی به دعا مرا کند یاد

فصل

مضمونِ سخن برآن که امروز
 عمرم همه رفت اگرچه بر باد
 ۳۰۰ جانا چو قساوت از جهان رفت
 در فصلِ قدمِ نوبهاران
 گل بر درِ باغِ خود علم زد
 گشتند ز عشقِ گلعداران
 ۳۰۵ غُلِ غُلِ به جهان ز بلبل افتاد
 خود رفت به دستِ گلعداران
 شد غنچه اسیرِ خار و خاشاک
 در گلشنِ رازهای مکنون
 آمد به درِ آخر از لبِ خار
 بر بلبلِ خسته خنده زد گل
 ۳۱۰ آمد به درِ از درونِ شاخش
 بر هر ورقی نشسته شبنم
 [۱۳ب] پوشیده قبايِ سرفرازی
 رفت بر سرِ تختِ شوکتِ خویش
 گردیده به حُسنِ خویش مغرور
 ۳۱۵ شد بی خبر از خزانِ گلریز
 خود روشن و شوخ و شاد و خندان
 برگش همه همچو لاله رنگین
 پابسته به قیدِ خارِ گلزار
 بر عمرِ دوروزه گشته خرسند
 ۳۲۰ پرورده بادِ صبحگاهی
 شد عالمِ کون چنین که گفتم^۲

افتاده به عالمِ دلم سوز
 دل هم رود عاقبت ز بنیاد
 ایامِ گل آمد و خزان رفت
 غم تازه شد و حزن هزاران
 مُل رفت و پیاله را رقم زد
 آغشته به خونِ دل هزاران
 گل جامه درید و دل زدست^۱ داد
 آغشته به خون شدند^۲ هزاران
 زد پیرهن از دم صبا چاک
 چون دید رخ هزار محزون
 روشسته به خونِ بلبلِ زار
 رنگین شده خود به خونِ بلبل
 گردیده به خونِ دل چو آتش
 جز خارِ بر او نگشته همدم
 آمد به جهانِ بی نیازی
 بگرفت جفایِ بلبلان پیش
 مغرور ولی همیشه مسرور
 وز ناله بلبلِ سحرخیز
 بیزار و بری ز دردمندان
 بلبل ز غمش فتاده غمگین
 بر پایِ دلش نشسته صد خار
 دل بسته به خار و پای در بند
 از لطف و عنایتِ الهی
 شبها من ازین فرح نخفتم

نظاره روی خود به من داد
 گریان شد و خسته گشته روزی
 جان داده به باد و دل به دلدار
 بس پرده ز روی دل کشیدم
 کردم نظری به روی گلشن
 جنت شده غرق بحر افسوس
 می خوردش ازین خجالتش غم
 بودند^۱ ز سراچه قفس دور
 می زد همه دم قباى خود چاک
 می زد گل و برگ لاله بر هم
 زنبق به مثل چو خوب رویان
 غافل ز خزان سال بودند
 آورده سرش برون ز روزن
 گویان که روم ازین جهان زود
 سر برده بنفشه در گریبان
 این گشته کبود و آن دگر زرد
 بلبل به درش نشسته غمناک
 گل هم ز خود و ز مثل حکایت
 پوشیده قباى سبز و خوش رنگ
 کای غم زده بهره بر ز حال
 افکنده خدا به گردنش طوق
 می شست ز جان و از جهان دست
 بسنهاد به راه بلبلان دام
 جز شوق و صفا به کس ندادی
 گل تازه در آن زمان غل غل

کز دور زمانه شد چمن شاد
 افتاده به من ز عشق سوزی
 رفتم ز سرای خود به گلزار
 چون بر در باغ گل رسیدم ۳۲۵
 بگشاده دو چشم جان و دل من
 دیدم شده باغ گل چو فردوس
 می زد ز خجالت خودش دم
 مرغان چمن نشسته مسرور
 سر بر زده گل ز پرده خاک [۱۴] ۳۳۰
 بلبل شده مست و ناله گر هم
 سنبل شده همچو زلف خوبان
 پیوسته خجسته حال بودند
 خنجر بکشیده برگ سوسن
 حیران فغان بلبلان بود ۳۳۵
 نرگس بنشسته چون غریبان
 بودند^۱ ز غم زمانه پردرد
 گل کرده قبا و پیرهن چاک
 می کرد^۱ همه دم ز گل شکایت
 طوطی زده بر درخت گل چنگ ۳۴۰
 می گفت به زاغ باغ عالم
 قمری شده غرق دجله شوق
 می شد ز فغان بلبلان مست
 بر بسته دهان غنچه ایام
 صد غنچه به یک نفس گشادی ۳۴۵
 غل غل به جهان فکنده بلبل

در جلوه‌گری همیشه می‌بود
 پای گل و غنچه‌ها پر از خار
 می‌سوخت در آتشِ جگرسوز
 ۳۵۰ تیهو شده غرقِ بحرِ شب‌نم
 پیوسته همین ترانه می‌گفت
 نی بسته کمر به چاره‌سازی
 می‌کرد^۱ همه دم جهانِ دگرگون
 گردیده نسیمِ لاله‌پرور
 ۳۵۵ می‌ریخت ز لاله ژاله بر خاک
 هم لاله نهاده بر جگر داغ
 این بود چو لعل وان دگر دُر
 گردیده همیشه سرو و شمشاد
 [۱۴ب] بالای صَنوبر از درازی
 ۳۶۰ می‌برد در آن چمن سرافراز
 گل کرده به بلبلِ خود افسوس
 آتش نشود اگرچه بی‌دود
 این بود همیشه مست و مغرور
 هر ذره به عالمِ معانی
 ۳۶۵ هر تازه‌نهالِ باغِ عالم
 بر من که ز غم نمی‌شوم خَم
 هرگز ورقی ز خود نپاشم
 خرسنده به عمرِ زندگانی
 باشم همه دم جوان و تازه
 ۳۷۰ آن برگ و نهالِ خوش زمانه
 می‌گفت و لبِ زمانه خندان

نی کرده زیان ز پیشه نی سود
 دل کرده هزار ازین غم افکار
 نی شاد به شب شدی نه در روز
 بگشاده دهان و چشم و لب هم
 هشیار شد آن که وی نمی‌خفت
 دوران فلک به مُهره‌بازی
 تا دل بکند از آن جگرخون
 مشاطهُ ارغوان و عبهر
 می‌زد همه لاله را دگر^۲ چاک
 پیراسته ژاله سبزه باغ
 فیروزه سبزه در گذر پُر
 از دستِ خزان و جورش آزاد
 مشهورِ جهان به سرفرازی
 ناگشته زیون همیشه در ناز
 ناخورده ز روی غنچه یک بوس
 از فضلِ خدای زنده می‌بود
 وان یکدگرش نه شاد و مسرور
 پیوسته به عیش و کامرانی
 گویان به خزان که بی‌زوالم
 صد بادِ خزان اگر زَنَد دَم
 پیوسته جوان و تازه باشم
 باقی به جهانِ نوجوانی
 تا چرخِ فلک چه مُهره‌بازه
 از غفلتِ خود همین ترانه
 این عمرِ دوروزه نیست چندان

فصل

ای تازه جوانِ مستِ مغرور
افتاده به دامِ فکر هستی
هشیار نشین که باده دُردست
خوردی تو اگر ز جام دُردی ۳۷۵
هشیاریِ خود ز حق طلب کن
در کویِ فنایِ خود قدم زن
خواهی تو اگر وصالِ محبوب
بی‌پیر مرو تو بر درِ دوست
تنها نرود کسی در این راه ۳۸۰
بی‌مرشد کامل ای مسافر
زیرا که امان در این سفر نیست
داری همه دم چو عزمِ درگاه
در هر قدمی چو بیمِ جان است

از باده غفلتی تو مخمور
از جامِ هوس اگر تو مستی
وین باده به جز تو کس نخوردست
صافی شو ازین قدح که خوردی
خود را تو به تاب و تب ادب کن
بسر ذروه لامکان علم زن
محبوبِ نهان که اوست مطلوب
گیرم که دل تو منظرِ اوست
هرچند^۱ که بود ز منزل آگاه
بیم است^۲ که شوی تو همچو کافر
سرتاسر وی به جز خطر نیست
تنها تو روی اگر در این راه
بنشین که نه در جحیم امان است

فصل

در مخاطبتِ بلبل

ای غنچه‌دهانِ فتنه‌انگیز ۳۸۵
آمد چو بهار و فصلِ نوروز
پس آتشِ گل به بلبل افتاد
آمد به درِ سرایِ بُستان
آورده نیاز و عذرها پیش
حال دلِ زارِ خود بیان کرد ۳۹۰
بلبل که به باغِ گلشن افتید
از پایِ فتاد دل ز دست^۱ داد

گر فتنه به جا نشست^۲ تو برخیز
رخسارِ گل آمد آتش‌افروز
بلبل به جهان [به] غلُ غل افتاد
بگشاده زیانِ خود به‌دستان
جان گشته ز نیشِ خارها ریش
گل دل برُبود و قصدِ جان کرد
گل را چو به چشم خویشتن دید
آشفته به بانگ و ناله افتاد

نا کرده ز بانگ و ناله پرهیز
 آشفته و تیره گشت و غمناک
 دل رفته به پیشِ دلبر آمد
 سودازده گشته غنچه را گفت
 با خونِ که شسته‌ای تو رخسار
 دامنِ تو چاک و جامه تنگ است
 کز جوشنِ جان گذشته‌ای تو
 گشتی تو به تیرِ غمزه ما را
 چون اصلِ تو خار و هم تو خاری
 معشوقِ منی تو عاشقت کیست
 من بی تو شدم حزین و دل‌تنگ
 در پایِ دلم شکسته‌ای خار
 من بر درِ این چمن که هستی
 از بویِ خوش تو مستم اکنون
 هستم ز غمِ تو مست و مخمور
 وین عمرِ ترا دگر بقا نیست
 غیرت شه سرفراز من کیست
 در باغِ لطافتِ خود اکنون
 دارم طمع از تو من به زاری
 یک بوسه دهی به دردمندان
 وز پایِ دلم تو برکشی خار
 در باغِ تو بلبلانِ غریبند
 صد چاک زدی چو بر گریبان
 آزاد و به بلبلانِ خود یار
 خود را ندهی به دستِ اغیار

[۱۵ب] عاشق شده بلبلِ سحرخیز
 چون دید قبابِ حسنِ گل چاک
 ۳۹۵ بالای درختِ گل برآمد
 وز شوقِ جمالِ گل برآشفست
 کای رونق باغ و نورِ گلزار
 کین رویِ تو سرخ و لاله‌رنگ است
 پیکانِ دلِ که گشته‌ای تو
 ۴۰۰ ای رویِ تو مهرِ گلشنِ آرا
 با حسن و لطافتی که داری
 این عجب و تکبرِ تو از چیست
 هستی تو اگر چه خوب و خوش‌رنگ
 تا سر زده‌ای ز خاکِ گلزار
 ۴۰۵ خود کرده ز جامِ شهره مستی
 آغشته شدم اگر چه بر خون
 بی وصلِ تو گشته‌ام چو رنجور
 چون حسنِ رخِ ترا وفا نیست
 [۱۶آ] این نازِ تو و نیاز من چیست
 ۴۱۰ مالیده‌ای گر به رویِ خود خون^۱
 پروای کسی تو گر نداری
 کز لعلِ لب که نیست خندان
 یا با من خسته دل شوی یار
 دوران ز تو گر چه خود فریبند
 ۴۱۵ از دستِ فغانِ این غریبان
 اما نشدی هنوز ازین خار
 هان تا نشوی جلیسِ هر خار

- دله‌ها ز غمت چو نیست بی‌سوز
زین جامِ حَسَن اگر تو مستی
مستی تو اگر ز جامِ خوبی ۴۲۰
دورانِ تو چون‌که روزِ چند است
خود گرچه عروسِ نوبهاری
با حسنِ چنین چو بی‌بقایی
سلطانِ چمن چو روز خندی
گردیده فلک چو دورِ پرگال ۴۲۵
زین گلشن اگرچه پاک خیزی
هرچند که تو خود نگارِ خاری
بلبل نشود چو از تو مسرور
مشکور چو نیست این غرورت
زیرا که از آن خزانِ پرپیچ ۴۳۰
[۱۶ب] گردیده جدا ز روضه پاک
- در می‌کده بهار و نوروز
معشوقه بی‌وفا چو هستی
گیرم که تویی ز شاخ طوبی
بنگر به کسی که مستمند است
تا فصلِ خزان بقا نداری
بر ما تو چرا ستم نمایی
بر عمر دوروزه دل چه بندی
سر بر زده خود ز خاک هر سال
برگت همه چون به خاک ریزی
زین جور و جفای خود که داری
از بهر چه گشته‌ای تو مغرور
مغرور مشو بر این سرورت
آخر تو شوی در این چمن هیچ
ریزی همه برگِ خویش بر خاک

فصل

- در پیشِ گلی که همچو مُل بود
زین‌گونه فسانه چون که پرداخت
گل گفتش اگرچه من ز خارم ۴۳۵
تختِ من اگرچه خارِ باغ است
با حُسن و لطافتی که دارم
اصلِ من اگرچه باشد از خار
در اوّل اگرچه غنچه وارم
خود چون‌که اسیرِ دامِ عشقی
زین رنگ و ز بوی خوش که دارم ۴۴۰
- بلبل شده مبتلا به گل زود
در راهِ ترانه پا ز سر ساخت
سلطانِ سریرِ افتخارم
رویم به زمانه چون چراغ است
معشوق و ندیمِ صد هزارم
بر شاخِ فرح‌فزایِ گلزار
در آخرِ کار خود نگارم
آزادِ من و غلامِ عشقی
در باغِ دلِ تو فتنه کارم

در باغ ورود خود چو فردم
صد جان به جوی نمی شمارم
من از تو ندیده بر و برهان
آید ز هزار خسته عارم
من خورده شراب سرفرازی
صد حسرت و غم به دل گمارم
در فصل بهار گلشن افروز
شرمنده شوی تو از وقارم
بالای درخت خودنمایی
هر لحظه شوی تو دل فگارم
هستی تو گدا و من چو سلطان
سر بر چو تو سفله درنیارم
من با همه حسن و خوبروی
پروای فغان کس ندارم
آیم چو برون ز پرده غیب
گویی تو به من که شرمسارم
من گشته امیر نوبهاران
لولو ز فلک شود نثارم
دلها نشود ز مهر ما پاک
از نفع تو بهتر است ضارم
باشد چو درون غنچه پنهان
هستند^۲ همه کس در انتظارم
در خانه برند^۳ مرا چو یکروز
باران عرق به شیشه بارم

من در عربی اگرچه وردم
معمشوقه خلقی بی شمارم
باشی تو اگر امیر مرغان
در باغ جهان چون گلعدارم
۴۴۵ پیوسته اگر تو در نیازی
از شوکت خود چو در خمارم
داری تو اگر فصاحت امروز
از شاخ درخت^۱ چو سربرآرم
[آ ۱۷] دانم چو رموز دلربایی
آن جلوه گری شود چو کارم
۴۵۰ کار^۲ تو اگرچه هست افغان
در شهر زمانه شهریارم
گر وصل من از خدا تو جویی
سلطان کبیر هر بهارم
۴۵۵ روزی که برآورم سر از جیب
خواهم که ترا به پرده آرم
باری تو اگر ز دیده باران
خود را به چمن چو می سپارم
چون غنچه من زند قبا چاک
نی همچو حدید و نی حجارم
۴۶۰ حسنم که تویی ازو در افغان
تا سر نزند ز انفطارم
[ب ۱۷] گلاب کشان آتش افروز
یک لحظه اگر جلیس نارم

(۱) ← بیت ۳۱

(۲) در اصل: کاری (در جاهای دیگر نیز نشانه اضافه به صورت نوشتاری «ی» ضبط شده است از جمله در

(۳) ← بیت ۴۷

ابیات ۵۸۲، ۷۶۴، ۷۹۳).

- ۴۶۵ اف‌تاده درونِ سینه‌ام سوز
با خارِ چمن اگرچه یارم
در کویِ فغان اگر تو فردی
با خارِ چمن اگرچه جفتم
دیدم چو ترا در این دیارم
گفتم به تو کای ز بی‌قراران
۴۷۰ آیم چو برون ز پرده‌ خار
کردی تو اسیر جورِ خارم
سودازدگانِ دادخواهان
روزی که برند ازین حصارم
۴۷۵ از دست گلایانِ این باغ
بگذشته ز حسن رنگ و بویم
سوزیده شوم چو من در آخر
دورانِ بقای من به هر سال
از جامِ جمالِ من تو مستی
- من در چمنی که هستم امروز
در چشمِ تو پر شود غبارم
من بر تو نموده روی مردی
پیشِ همه این صفت که گفتم
گفتی تو مرا که بی‌قرارم
من گشته عروسِ نوبهاران
بگشاده گره ز خود به یکبار
گویی که تویی تو مستشارم
بر تحفه مرا ز بهر شاهان
در دستِ کبار و هر صغارم
بر جان و دلم اگر نهند داغ
صد بهره برند ز آبِ رویم
ریزند عرقم به جای فاخر
ده روزه بود ولی به هر حال
سودازدهام همیشه هستی

تمامی سخن

- ۴۸۰ ای بلبل مستِ گشته غمگین
پیوسته حزین و زار می‌باش
بسیار مشو تو خود فرحناک
[۱۸] با درد و غم شدی چو دمساز
آسوده مباش اگر تو مستی
۴۸۵ گر عاشقِ زار من تو گشتی
با درد و بلا بساز و می‌سوز
در دایره‌ غم چو پرگال
- گر یارِ منی تو خنده کم بین
در زیرِ جفای خار می‌باش
جز ناله مزین به چرخِ افلاک
از گریه همیشه دیده نم ساز
آواره شو از جهانِ هستی
از جان و ز انجمنِ گذشتی
آسوده نه شب نشین و نی روز
سرگشته بگرد و پا به سر مال

درد است و بلا نه سرفرازی
 دل در خمِ طرّه‌ام چو بستی
 رازِ دلِ خود مکن ز دل فاش
 گر زین ره و این سفر تو شادی
 در گلشن ما میا دگر بار
 سرتاسر وی به جز خطر نیست
 اکنون که شدی تو عاشقِ زار
 با عشقِ بتان مکن تو بازی
 دیگر ز هوای من مزین دم
 با درد و بلا و جانگذاری
 آیی چو درونِ باغِ پرزاغ
 باشد چو کسی ز پره‌موبان (۴)
 آسوده اگر شود نه شرط است
 وز جور و جفا ملول و رنجور
 ریزی همه شب ز دیده هم خون
 با همتِ سست خود که داری
 وز ناله در انجمنِ عَلمِ زن
 در وادی مهر همین که هستی^۲
 بی‌درد مباش اگر تو مردی
 من گشته چو ماهِ برجِ شرقی
 غم نیست اگر شوی تو دل‌تنگ
 در گلشنِ راز من که هستی
 من گشته در این زمانه مشهور
 در جان و دلت فتاد اگر سوز
 هرچند^۱ که ز وصل من دوری

زیرا که تمام عشق‌بازی
 از بوالهوسی اگر تو مستی
 ثابت قدم و شکسته‌دل باش
 ۴۹۰ تا دیده به روی من گشادی
 ترسی خود اگر ز تیغِ هر خار
 این ره که ترا ازو خیر نیست
 هستی تو اگرچه مرغِ طیار
 ۴۹۵ ترسی تو اگر ز جان‌گذاری
 بیگانه شدی اگر تو از غم
 زیرا که به کویِ عشق‌بازی
 داری تو ز غم چو در جگر داغ
 زیرا که به کویِ عشقِ خوبان
 ۵۰۰ در وادی عشق هر آن‌که مرد است
 کز تیرِ بلای من شود دور
 نالی تو اگر ز عشقم اکنون
 چون عاشقِ مست و خوار و زاری
 [ب ۱۸] در وادی مهر من قدم زن
 ۵۰۵ هر چند^۱ که تو مرغِ سست و مستی
 دعوای محبت^۲م چو کردی
 در بحرِ غرام^۲ من چو غرقی
 هستم چو منیر و خوب و خوش‌رنگ
 خود رفته برون ز تن‌درستی
 ۵۱۰ باشی تو اگر همیشه رنجور
 دارم ز تو چون فراغت امروز
 می‌سوز و بکن ز من صبوری

پروای رعایت ندارم
 خواهی تو اگر ز ما رعایت
 ۵۱۵ خوبان جهان چو بی‌وفایند
 هستند^۱ به جهان چو پادشاهند
 من هم چو لطیف و خوش‌نمایم
 پروای فغان کس ندارم
 ۵۲۰ دارم سرِ جور و بی‌وفایی
 این حسنِ مرا اگر وفا نیست
 هستم به جهان چو گلشن آرا
 آید ز رعایت تو عارم
 دوری ز رعایتم به غایت
 رو بر همه کس نمی‌نمایند
 در ناز و نیاز کس نخواهند
 از پرده خود برون چو آیم
 جز جلوه و شیوه نیست کارم
 خود گرچه قتلِ این جفایی
 در مذهب ما وفا روا نیست
 یک ذره غم تو نیست ما را

فصل

[۱۹]

در مکالمه بلبل با گل

بلبل چو ز گل ستمگری دید
 آمد به درِ نیاز بی‌ناز
 ۵۲۵ زد ناله ز دودِ دل بر افلاک
 آشفته شد از خطابِ دلدار
 در بحرِ فغان و ناله افتاد
 صدگونه فسانه کرده ظاهر
 گفت ای تو عرویسِ فصلِ نوروز
 سوزید مرا چو درد و داغ
 ۵۳۰ زین ناله زارِ من بیندیش
 کردی چو مرا اسیرِ اندوه
 من گریه کنم اگر تو خندی
 آنان که به تابشِ تو سوزند
 سوزند^۱ خور و ماه آسمان را
 خود را نه ز درد و غم بری دید
 بگشاده در دهان خود باز
 دُرَدانه ز دیده ریخت بر خاک
 باز آمد از آن هوای گلزار
 جان داده چو برگِ لاله بر باد
 با گل به سخن درآمد آخر
 افکنده غم تو در دلم سوز
 داری تو اگر ز ما فراغت
 با تیغِ جفا مکن دلم ریش
 با ما نشوی اگر تو انبوه
 می‌دان که به کویِ دردمندی
 گر آتشِ سینه برفروزند
 بر هم زند آهِ ما جهان را

افتاده به خرمن جهان سوز
چون قیر کند سریرِ افلاک
بیم است^۱ که سیه شود رخ ماه
از بادۀ شهره کرده مستی
خوش پیشه همیشه دلنوازیست
جای تو همیشه بر سرِ خار
در کشورِ حُسن و خوبرویی
میدانگه هر ستمگری نیست
سر بر زده زین خزینۀ خار
آخر ز چمن شوی چو فانی
بازاً تو ازین ستمگری باز
در فصلِ خزانِ خود چو میری
هر مرده اگرچه زنده کش نیست
از عاقبت نمی کنی یاد
بر پایِ دلم ز خارِ خود نیش
جانی که نگردد از تو بیزار
از من تو چرا همیشه دوری
در کویِ جفا مشو تو مسرور
در کویِ لطافتی که داری
در گلشنِ راز اگر لطیفی
رحمت نکنی اگر تو ما را
وین سینه به خارِ خود مکن ریش
آشفته و زار و خسته هستم
از اهلِ صفا اگر تو هستی
هر لحظه چو می کند فلک دور

بیچاره شوی تو هم در آن روز ۵۳۵
دودِ دلِ عاشقانِ غمناک
من وقتِ سحر چو برکشم آه
ای گل تو در این چمن که هستی
کارِ تو اگرچه بی نیاز است
هستی تو اگر اسیرِ ازهار [۱۹ ب] ۵۴۰
جز بر سرِ خار اگر نرویی
بیدادِ بتان چو سروری نیست
اکنون تو شدی اگرچه بیعار
گر خود همه راحتِ روانی
بگذار جفا دگر مکن ناز ۵۴۵
در گلشن اگر تو بی نظیری
بر زنده مکن ستم که خوش نیست
گشتی تو مرا به جور <و> بیداد
هرچند^۲ که زدی تو ای بداندیش
دارم همه شب نشسته بیدار ۵۵۰
چون نیست مرا ز گل صبوری
دوری ز وفا چو نیست مشکور
هرچند^۲ که صفای خارزاری
با بد نظران مکن حریفی
داری تو دلی چو سنگِ خارا ۵۵۵
زان روز حسابِ حق بیندیش
[۲۰ آ] از جامِ غم تو من چو مستم
داری تو چو حسن و تن درستی
بر خسته مستِ خود مکن جور

- ۵۶۰ از بادِ خزان تو خود مکن یاد
بلبل ز غم تو شد چو پرسوز
گلشن ز تو هست اگر چه مسرور
مست از می حسن اگر چه هستی
شبها ز فغانم ای دل افروز
۵۶۵ داری تو اگر لطافت ای گل
زیرا که ز بانگی بلبل زار
تیرِ نفسی که در سحرگاه
پنهان گذرد ز چرخِ افلاک
آه من و ناله های بلبل
۵۷۰ گر بی خبری تو زین که گفتم
سودای ستم ز سر بدر کن
- برگیر برای آن سفر زاد
خالیست جهان ز فتنه امروز
بر عمر فنا مشو تو مغرور
هشیار نشین تو روزِ مستی
بیدار نشین همیشه تا روز
اندیشه کن از فغانِ بلبل
گردد همه چشم خفته بیدار
بیرون رود از دهانِ او آه
پیراهنِ غنچه را زند چاک
آتش فکند به خرمن گل
من با غم و غصه چون که جفتم
وز ناله زارِ من حذر کن

تمامی سخن

- ای نـوگلِ باغِ دل ربایی
پس کرده تو پاره جامه در تن
بشنو که چه گوید این دل افگار
۵۷۵ [ب ۲۰] من زارِ توام اگر تو یاری
کردی چو شکایتِ مرا گوش
از خارِ تو شد چو سینه ام ریش
زیرا که در این جهانِ فانی
- داری به چمن چو خودنمایی
کردم به تو عرض حال اگر من
هستی تو اگر ز آب و گل خار
با شکل و شمایلی که داری
افغانِ مرا مکن فراموش
زین ریشِ درونِ من بیندیش
بگذشته تو خود ز مهربانی

قصیده از بلبل

- تا شیوه و کارِ گل ستم شد
پشتم چو کمان و ماهِ نوروز
۵۸۰ صبرم که نمی شد از دلم دور
- جان و دل من ز هم به هم شد
از بارِ هم و غمِ تو خم شد
در مدّتِ محنتِ تو کم شد

جانم شده از من و تو دلگیر
چشمم ز رخ تو گشته مهجور
دل بی‌تو در این چمن که هستی
وین سینه من به تیغِ جورت ۵۸۵
چون مذهبِ عاشقِ تو عشق است
آوازِ من از غمِ تو امروز
مستم چو همیشه فکرم اکنون
در عشقِ تو طعنه زد به من خار [آ ۲۱]
آن دم که شدی ز من تو بیزار ۵۹۰
ما را غم وصل و داغِ هجرت
گشتم شده غرقِ غصه مخمور
کردی چو مرا تو مست و مدهوش
لیکن شدم از غم تو مسکین
محنت‌زده گشتم از غم دوست ۵۹۵
با درد دل شکسته ای دوست
گفتم به تو من سخن فامّا
در عشقِ تو نفس من فنا گشت
جرم من اگر چه بود بسیار
در گلشنِ رازِ غنچه روحم ۶۰۰
دیوانه علی اگر چه امروز
با گریه و آه گاه و بیگاه
اسرارِ حقیقتِ الهی
وین دُرِ گران‌بها که سفتیم [ب ۲۱]
گفتیم سخن و لیکن اکنون ۶۰۵

خود مایلِ کشور^۱ عدم شد
سرچشمه اشک و بحر و یم شد
پامالِ بلا و درد و غم شد
مجروح شد و نه مُلتَحَم شد
ورزیدنِ عشق اگر اَلَم شد
کوتاه و بلند و زیل^۲ و بم شد
بیرون ز هوای جام و جم شد
زان طعنه دو گوشِ من اَصَم شد
اندوه تو با غم چو ضم شد
یک خال و یکی دگر چو عم شد
از جامِ جفا که آن چو سم شد
آن لطفِ عمیم و این کرم شد
سلطانِ چمن چو محتشم شد
در گریه مرا دو دیده نم شد
چون محنتم از تو بی‌سأم^۳ شد
مفتاحِ سخن ز فای فم شد
بیزار و بری ز مدح و ذم شد
در بحرِ تجاوزت لَمَم^۴ شد
از غیرِ غم تو منقطع^۵ شد
نام تو در این جهان علم شد
شادی ز دل تو منهزم شد
در لوحِ ضمیرِ ما رقم شد
گوهر شده جمله منتظم شد
ختم سخن «از جهان روم» شد

(۱) در اصل: کشوری (+ بیت ۴۵۱)

(۳) کذا در نسخه، سأم به معنی ملال است.

(۵) مُنْقَطِع، از شیر گرفته

(۲) زیل = زیر

(۴) لَمَم: گناه کوچک، در مقابل گناه کبیره

فصل

در جواب دادنِ گل بلبل را

بلبل چو به گل حکایتی کرد
 گل داده بیانِ فتنه را ساز
 گفت ای شده مبتلایِ عشقم
 از بهر چه دل به غنچه بستی
 ۶۱۰ خود چون که فغانگری ضعیفی
 از بهر چه آمدی دراین باغ
 مایل تو به عشقم از چه گشتی
 کین راهِ خطر گرفته‌ای پیش
 گل پیشِ تو گر دمی عیان است
 ۶۱۵ از من تو چرا نکردی پرهیز^۱
 کردی چو شکایت از غمِ ما
 خود چون که نه مردِ این نبردی
 از بهر چه دل به غنچه دادی
 گیرم که تو مرغِ بی‌قراری
 ۶۲۰ [۱۲۲] جایِ تو اگر چه در چمن گشت
 گشتی چو به دامِ من گرفتار
 در عشق اگر دلِ تو شد خون
 هستی چو به درد و صد بلا رام
 زیرا که مرادم از تو درد است
 ۶۲۵ آن به که شود ز عاشقی دور
 در کنجِ فراغتی نشیند
 پیوسته چو من گران‌بهایم
 دروازهٔ عشق من چو واز است
 وز محنتِ خود شکایتی کرد
 کرد از همه سو ستیزه آغاز
 هر دل نبود چو جایِ عشقم
 ناخورده شرابم از چه مستی
 در وزنِ هوای من خفیفی
 بر سینه نهاده ز آتشم داغ
 از مُلکِ بقا مگر گذشتی
 خواهی سرِ دار و مهلکِ خویش
 در عشق بتان چو بیمِ جان است
 ای کرده زبان چو کلکِ سرتیز
 این جمله حکایت است^۲ فأمّا
 آهنگ وصالم از چه کردی
 درهای بلا به خود گشادی
 با این همه شوق و بی‌وقاری
 جانِ تو چرا اسیرِ من گشت
 غم نیست اگر شوی دل‌افگار
 غرقِ تو به بحرِ عشقم اکنون
 دیگر مطلبِ قرار و آرام
 عاشق که نه مردِ این نبرد است
 زین جورِ زمانه گشته مقهور
 تا رویِ فلاکتی نبیند
 در کشورِ حُسن و غمزه دایم
 سرتاسرِ عاشقی به ناز است

زین عشقِ تو من چو بی‌نیازم ۶۳۰
از بهر چه زنده‌ای تو اکنون
گویی تو اگر که عشق باز است
با عاشقِ زنده می‌نسازم
گشتی ز برای من چو محزون
کارم تو بدان که بی‌نیاز است

فصل

ای کرده طمع به خوب‌رویان ۶۳۵
یا درکش ازین هلاهلش جام
باز آی ز کویِ این غمم باز
در کویِ بدن اگر تو جانی
زیرا که دراین جهان غدار
[ب ۲۲] تا سر به میانه در نبازید
مقصود ز پرده روی ننمود
من گرچه انیس و یارِ خارم
۶۴۰ فخرِ من و فقرِ بلبلِ زار
نابرده خود از برای ما رنج
رُخ‌گر تو به سوی شاه تازی
آنان که به دردِ ما نمودند
ترسی تو اگر ز جان‌گذاری
۶۴۵ دیدارِ کسی دگر نجویی
خود را نکنی ز خود پریشان
زهر است^۱ چو شرابِ عشقِ خوبان
یا عشقِ مرا مکن تو بدنام
یا سر تو به پایِ عشقم انداز
فانی شو ازین میانه فانی
با عشقِ بتان هر آن‌که شد یار
هرچند^۲ که خیالِ خویش تازید
خرسند نشد به کامِ دل زود
سلطانِ سریرِ افتخارم
با هم چو نمی‌شوند^۳ بسی یار
جایِ که بود بساطِ شطرنج
ناخورده ز سال و ماه بازی
ره سوی وصالِ ما نبردند
آن به که تو بر تو عشق بازی
هم راهِ چنین خطرِ نپویی
وز دستِ بلا به در بَری جان

فصل

ای بلبلِ مست مرغِ طیار
هستی تو اگر ز حق‌شناسان
خود را تو فدای عشقِ من کن
بی‌درد به هم نمی‌رسد کار
مردن ز غم چو نیست آسان
هم ترکِ بقای خویش کن

- ۶۵۰ بگذر تو ز جان و دل به یکبار
افتاده‌ای چون به دام تقدیر^۱
داری چو به سویی وصل من میل
هم کرده سخن ز من تو باور
شبهای دراز اگر نسوزی
تا شربت شوق ما تو خوردی [۲۳آ] ۶۵۵
ترکِ سر خویشت و جان و تن کن
با شاه چمن مکن تو بازی
مردن چو حیات جاودانیست
در آخر کار خود چو میری
کار تو اگر همیشه زار است ۶۶۰
عاشق که نمیرد از غم دوست
وقتی که مرا نگار گویند
در حسرت وی اگر نمیرند
هرگز نرسند^۲ به کوی مقصود
ای بلبل اگر تو بسی قراری ۶۶۵
خود زاغوشی و ما هماییم
آنان که نهند^۲ برای ما دام
نزدیک چو می شوند^۲ به مقصود
آن کس که نمرده پس نشد حی
ای مرغک زار سربه سر هیچ ۶۷۰
در حسرت غنچه پرملالی
[۲۳ب] من چون که همیشه در خمarm
در کشور ما اگر تو شاهی
من با تو نمی شوم هم آغوش
- یا پای منه به کوی دلدار
فسانی شو و دل ز کام برگیر
از دیده خود روانه کن سیل
در گلشن ما چو شمع خاور
شمع دل خود نه برفروزی
خود را چو ز عاشقان شمردی
یا قطع نظر ز ما و من کن
در وادی عشق و جان‌گذاری
میل تو چرا به زندگانیست
این دم که نه شاب و هم نه پیری
جایی که امید وصل یار است
بیزارم از آن که همدم اوست
آنان که وصال یار جویند
گر شاه‌وش و اگر فقیرند
مردود شوند^۲ ز پیش حق زود
با شکل و قیافتی که داری
وز باغ لطافتی که ماییم
در کوی طلب چو می‌زنند^۲ گام
بگذشته ز خویش و جمله موجود
کسی می‌رسد او به مقصدش کی
از دست غم چو خورده‌ای پیچ
شبهای دراز اگر چه نالی
پروای رعایت ندارم
یا در فلک زمانه ماهی
می‌کن تو شراب درد ما نوش

نیرانِ مرا ثیابِ تن کن
هرگز مطلب ز ما وفایم
در کشور و مُلکِ درد و اندوه
پروای تو نیست نیست ما را
جان گر بدهی تو در غم نیز
صد جان به جوی نمی ستانم
واقف چو شدی ز حالم اکنون
وز گریه همیشه دیده نم ساز
در کویِ غم که بی کران است
زاری و فغان و هر چه داری

هم سینه کبابِ تابِ من کن ۶۷۵
می سوز در آتشِ جفایم
با لشکر غم شدی چو انبوه
گر خسرو و قیصری و دارا
از عشق نکرده ای چو پرهیز
من در بدنِ تو چون که جانم ۶۸۰
هستی تو اگر چه غرقه در خون
خود را هدفِ سهامِ غم ساز
با عشقِ بتان چو بیم جان است
داری تو اگر فغان و زاری

غزل از گل

بیرون رو ازین جهانِ غدار
مگذار به دار سینه دیار
دامان رضای وی به دست آر
آزرده مشو ز جورِ هر خار
بی صدق و صفا مکن دگر کار
نامرده میا به کویِ اسرار
بی درد مباش و هم سبکبار
آشفته میا به رویِ گلزار
در دادنِ جانِ خود مکن عار
بر وی نرسد کسی به جز مار
بگذر ز سر و ز ریش و دستار
تا وصلِ مرا شوی سزاوار
خود گریه بکن چو ابرِ آزار
بگذر ز وجودِ خویش ناچار
آن به که نباشد از تو آثار

درباز برای من به یکبار ۶۸۵
برکنده دلِ خود از کم و بیش
بر غیرِ خدا مده تو دل را [۱۲۴]
گر عاشقِ صادقی تو اکنون
بگذر ز خیالِ باطلِ خویش
مایل چو شدی به وصلِ محبوب ۶۹۰
سرتاسرِ عاشقی چو درد است
گر تابِ جفای ما نداری
با میل وصالِ ما که داری
گنجیست وصالِ ما که بی رنج
خواهی تو اگر وصالم اکنون ۶۹۵
وز طایفه مجرّدان باش
در وادیِ هجرِ من که هستی
فانی شو از این بقا که داری
چون عینِ بقا بجز فنا نیست

- ۷۰۰ بنیادِ بقای کس چو باد است
با لابه^۱ شدی خود آتشافروز
[۲۴ب] آوازِ تو چون غذای روح است
گر طالبِ رویِ مهر و ماهی
منگر تو به غیرش ای نظرباز
۷۰۵ آن به که فتد به دامِ توحید
باز آید از آن هوای دوری
دیوانه علی ز خود سفر کن
در مُلکِ وفا تو سروری کن
در کسبِ کمالِ خویشتن کوش
۷۱۰ در وادیِ عشق اگر تو مردی
بگذر ز جهان و هرچه حق نیست
در آب و گِلِ تو گر بود نار
شد گرچه روان ز دیده انهار
بی‌ناله مشو تو هم در اسحار
کز طلعتِ اوست نورِ ابصار
مرغِ دل اگر ز آشیان طار^۲
برداشته برگ هر به منقار
نزدیک شود به پیشِ انظار
زیرا که فواید است^۳ در اسفار
سرور چو بود همیشه سالار
غایب شو از این جهانِ احضار
از مُلکِ وجودِ خود کن الغار^۴
بر دل منه از غم دو کون بار^۵

داستان بلبل در بوستان گل

- در باغِ بهارِ پر لطافت
گل گشته غریقِ بحرِ شبنم
بلبل ز سرِ نیاز خود باز
۷۱۵ افتاده به بحرِ ناله بلبل
[۲۵آ] شبهای دراز خود نمی‌خفت
کای غنچه بسته سرگروه‌وار
فریاد ز جورِ گل که هر دم
آه از غمِ هجر و دردِ دوری
۷۲۰ داد از همه طور جورِ گل داد
سوزید مرا در آتشِ خویش
آمد چو ربیع بی‌کثافت
زد چون به فسانه این قَدَر دم
کرد آه و فغانِ بی‌حد آغاز
افگند^۶ به جهان اگرچه غُلْ غُلْ
در ناله فتاده خود همی گفت
خارِ تو کند چو سینه افگار
هست از غمِ وی زیاده دردم
وز قِلَّتِ صبر و بی‌صبوری
کو نامِ وفا برفته از یاد
دلگیر شدم ز نالِشِ خویش

(۱) در اصل: لابی (۲) طار = طار، پرید (۳) ← بیت ۳۱

(۴) الغار (= ایلغار): به سرعت حرکت کردن، تاختن

(۶) ← بیت ۴۷

(۵) سکنه در وزن

هرچند^۱ که زدم نفس بر افلاک
 آسوده نشد ز غصه جانم
 شد هر نفسی زیاده دردم
 در کوی فنا و نامرادی
 من جور و جفا کشیده اکنون
 زان دم که ز وصل غنچه دورم
 غم توشه و پیشه آه و زاریست
 فریاد ز عشق و درد و دوری
 بسی مرحمتان پر جفا فایند
 این طایفه را که دلبرانند
 تقصیر نمی کنند^۲ ز بیداد
 صد جان به جوی نمی شمارند
 پیوسته بُوند^۳ ز خود پریشان
 گویم شده مست و هم سحرخیز
 هستی تو اگر ز شاخ طوبی
 این رنگ رخ تو معنوی نیست
 هم نرد فلک به مهره بازیست
 با ما خود اگر چه می سازی
 سرمایه گل چو زندگانی است
 زان باد خزان که خواهد آمد
 و این پیشه همیشه کار گل هست
 وز ناله بلبلان حذر کن
 با خنجر خار خود که داری
 از کشتن من کنون بپرهیز
 سر بر زده خود ز پرده هر سال

افتاده من شکسته در خاک
 تأثیر نکرد^۱ به گل فغانم
 دعوای محبتش چو کردم
 دل رفته برون ز مُلک شادی ۷۲۵
 شد جان من از جفای گل خون
 در گلشن اگر چه بی حضورم
 کارم همه شوق و بی قرار است
 چون نیست مرا ز گل صبوری
 ۷۳۰ خوبان جهان چو بی وفایند
 [۲۵ب] عشاق اگر چه سروراند
 رفتست چو نام رحمت از یاد
 جایی که نه مست و نی خمارند
 آنان که شوند اسیر ایشان
 ۷۳۵ من خود چو اسیر گل شدم نیز
 کای غنچه درین جهان خوبی
 آخر ز جهان چو می شوی نیست
 احوال تو جمله چون مجاز است
 این دم گنه تو بی نیازی
 ۷۴۰ در کوی تجارتی که فانی است
 اندیش چو این فنا بد آمد
 بیداد و ستمگری چو ظلمست
 بر خسته دلان خود نظر کن
 چون با من خسته دل نه یاری
 ۷۴۵ هستی تو اگر همیشه خونریز
 از گردش چرخ و مهر پرگال

زین خاکِ چمن تو گرچه رویی
باشی تو اگر کبیر شاهان
رحمت نکنی اگر تو ما را
کین ظلم همیشه خود ظلام است ۷۵۰
[۲۶ آ] ای پرده نشین خانه خار
نوشیده ز اشکِ ابرِ نیسان
بر عاشق زارِ خود نظر دار
زیرا که منم غریب و غمگین ۷۵۵
افتاده به دامِ بی‌نوایی
غم شد همه دم قرینِ جانم
آمد چو بهار و گل دراین باغ
آشفته به باغِ گل رسیدم
گردیده دلم ز رویِ گل شاد ۷۶۰
کارم همه ناله شد سحرگاه

در کشورِ حُسن و خوبرویی
قادر چو شوی به بی‌گناهان
با خسته دلان بکن مدارا
هم کشتنِ عاشقان حرام است
پرورده ماه <و> مهرِ دُوار
گردی چو جلیس مل جلیسان
وابسته مشو به دست هر خار
دل رفته برون ز کوی تمکین
زان دم که تو یارِ بی‌وفایی
گل زنده و من به مرده مانم
من خود بنهاد بر جبین داغ
بس پرده ز رویِ گل کشیدم
عاشق شدم و به محنت افتاد
یک صبحدمی دراین گذرگاه

غزل از بلبل

جانم ز هوای غنچه دم زد
صبرِ منِ بی‌قرارِ شیدا
وین بلبلِ سرخوشِ سحرخوان
هر خار و خسی که در چمن بود
[۲۶ ب] ۷۶۵ با این همه محنتِ تو جانم
بیِ مرحمتِ تو ای ستمکار
سیلابِ سرشکِ من چو بارید
عشقِ تو به عاشقِ دل‌افگار
وی گشته سپرسهامِ غم را

پس خیمه به کشورِ عدم زد
بر حرفِ بقای خود قلم زد
صدناله زیل^۱ و بانگِ بم زد
بیرِ من ز تو خنجر^۲ ستم زد
دم بیِ هوسِ رخِ تو کم زد
دل دفترِ گریه را رقم زد
وی طعنه به نهر و بحر و یم زد
هرچند^۳ که ندای می‌کشم زد
از راه وفای خود نه خم زد

(۱) زیل = زیر (← بیت ۵۸۷)

(۲) در اصل: خنجری (← بیت ۴۵۱)

(۳) ← بیت ۴۷

۷۷۰ وین آتشِ غم که زد پی گل
هر ناله که زد به ژاله بلیل
بر دامنِ گل چو من زدم دست
ابرو چو کمان کشیده معشوق
پیوسته دلم نفس دراین باغ
چون بادِ صبا زد از خزان دم ۷۷۵
گل گفت به عمر خود که رفتی
آن ضربتِ قدرتِ الهی
در آتشِ تابۀ گل درافتاد
زان تابشِ آتشِ جگرسوز
خود گریه‌کنان به برگِ خود گفت [۱۲۷] ۷۸۰
زان قلتِ شبنم است^۲ که امروز
دیوانه علی که شد سخن‌سنج
از رکن و مقام و چاهِ زمزم
وز خلقِ جهان بریده یاری

از لطف و عنایت و کرم زد
من عاشقِ زار مخلصم زد
صد خارِ ستیزه بر کفم زد
ماتم‌زده را به تیرِ غم زد
آسوده ز غم نمی‌شوم زد
برگ گل و لاله^۱ را بهم زد
چون باد به روی ما لطم زد
بر هم همه کارِ منتظم زد
وز گریه به‌روی شیشه نم زد
سیلابِ عرق به جامِ جم زد
کآتش به تو آب شبنم زد
آتش به من و تو ناکسم زد
صد خالِ سخن به روی عم زد
خود را به کنارِ ملتزم زد
آتش به جهانِ مدح و ذم زد

جواب‌دادن گل بلیل را

۷۸۵ بلیل شده غرقِ بحر زاری
حال دلِ خسته را به یک‌بار
گردیده ز وصلِ غنچه گمراه
کرد از همه کارِ گل شکایت
افکنده ز ناله در جهان سوز
کرد آن همه‌دانِ پُرحکایت ۷۹۰
گل دید چو مرغِ پُرفغان را
آمد به سرِ ستمگری باز

زد ناله چو خود ز بی‌قراری
آورد^۲ به زبان و کردش اظهار
با گریه و زار و ناله و آه
وز حال و ملالِ خود حکایت
چون بر درِ باغِ گل در آن روز
از بختِ خود و ز گل شکایت
کز ناله به هم زند جهان را
صد عربده کرده از خود آغاز

گفت ای شده مبتلا به خارم
وی گشته ز خارِ من تو مجروح
[۲۷ ب] ۷۹۵ پیوسته اگر تو خسته‌حالی
داری تو اگرچه عشقِ بسیار
زین عشق تو من چو بی‌نیازم
از من تو مگر که بی‌نیازی
هستی تو اگرچه مست و شیدا
۸۰۰ حیرانِ جمالِ من شد این باغ
در کشورِ هجر و مُلکِ دوری
داری تو اگر همیشه ماتم
از بهر چه خسته گشته نالی
عاشق که به‌کوی بی‌نیازست
۸۰۵ هستی تو به عشق اگر موافق
خوش نیست چو عشق و بی‌نیازی
معلوم تو شد چو سرِّ مکنون
درباز وجودِ جمله موجود
فانی شو و در فنای خود باش
۸۱۰ در فصلِ بدایتِ بهاران
آن کس که نشد ازو بقا نیست
[۲۸ آ] ای مرغِ زارِ مست و محزون
چون روی به‌سوی ما نهادی
افتاده به‌کوی این حقارت
۸۱۵ نوشی همه دم تو زهرِ قاتل
داری چو ره بلای در پیش
کین راهِ وصالِ ما دراز است

کارِ تو فغان و خنده کارم
گردیده هم از تنِ تو کج روح
تا کی به درم نشسته نالی
در دل همه درد و در جگر نار
چون است^۲ که نمی‌کشی تو نازم
کاسوده به دردِ ما نسازی
زین پرده شدم چو من هویدا
وز دورِ زمانه روسیّه زاغ
افتاده به محنت و صبوری
جایی که زنی ز عشقِ ما دم
زین ولوله گر تو خسته‌حالی
کی لایقِ عشق و عشق‌بازست
در مذهبِ عاشقانِ صادق
بگزین تو نیاز و عشق‌بازی
گر عاشقِ صادقی تو اکنون
بگذر ز هوای غیرِ من زود
احوالِ درون خود مکن فاش
گر عاشقِ ما شوند^۳ هزاران
وی لایقِ دردِ عشقِ ما نیست
افتاده به دامِ محنت اکنون
با دستِ تهی ز پا فتادی
با آتشِ عشق و صد حرارت
با فکرِ کج و خیالِ باطل
زنهار مشو تو غره بر خویش
کارم همه جور پیشه ناز است

ناکرده به کارِ من مدارا
 گر می‌طلبی برزُ ز عالم
 شبهای دراز <و> روز کوتاه
 این ناله در او نمی‌کند کار
 میلی به وصالِ من چو داری
 می‌باش همیشه دشمنِ خویش
 بگذر ز جهانِ خودپرستی
 اندیشه مکن که چون شود کار
 در آتشِ ما نشین و می‌سوز
 بینی چو به زیرِ پایِ ما خار
 پس خنده به جای این فغان کن
 مردانه همیشه عشق می‌باز
 تا هست مرا نَفَسِ ترا دم
 سودازده گشته در چمن باش
 گر اوست تو را همیشه مطلوب
 گر می‌طلبی بقای خود را

خواهی تو اگر وصالِ ما را
 هرگز مطلب ره وصالم
 سر کرده دگر قدم درین راه ۸۲۰
 گر ناله زنی ز حسرتِ یار
 با درد و بلا اگر تو یاری
 زین سود <و> زیانِ خود میندیش
 از جامِ محبّتم چو مستی
 آزرده مشو ز جورِ هر خار ۸۲۵
 عاشق شده‌ای چو بر من امروز
 هستی تو اگر به گل هوادار
 [۲۸ ب] وی را تو درونِ دل نهان کن
 می‌سوز به نارِ عشق و می‌ساز
 می‌ساز به هر چه هست^۱ مرادم ۸۳۰
 آسوده مباش و سر مکن فاش
 راضی شده بر جفای محبوب
 از دست مده وفای خود را

غزل از گل در جواب بلیل

قطع نظر آخر از جهان کن
 دل خوش کن و ترکِ این فغان کن
 از دیده سرشکِ خود روان کن
 بی‌خود شده ترکِ این و آن کن
 خود را تو همیشه بی‌زبان کن
 قطع نظر از رخِ بتان کن
 شبگیرِ رهم نه چون زنان کن

بگذر ز جهان و ترکِ جان کن
 تسکینِ دل تو گر فغان است ۸۳۵
 هر صبح‌دمی چو ابر آزار
 آن گریه چو هست و این فغان
 در ناله اگر زبان‌درازی
 داری تو اگر به سویی من میل
 آیی تو اگر به کویِ عشقم ۸۴۰

[۲۹آ] مردانه قدم زن اندر این راه
 بگذر ز وجود خود به یک دم
 کاری چو کنی ز بهر ما نیز
 بتهای نهان آذری را
 ۸۴۵ از دست تو رفت اگر دل اکنون
 صحرای وجود خوشتن را
 جان را بگذار و دل به دست آر
 دلبر چو یکی خوش است^۱ تو دلدار
 ناکس نشود چو در جهان کس
 ۸۵۰ کردی چو نصیحت مرا گوش
 با نفس خسیس خویش کج باش
 نالی تو اگر ز غم سحرگاه
 از ناله به هم زن این جهان را
 در وقت نماز و پُرنیازی
 ۸۵۵ بی سجده مباش اگر تو روحی (؟)
 [۲۹ب] دیوانه علی تو پیش رندان
 دانی چو رموز کنت کنز^۲
 خواهی به جهان تو گر سلامت
 باشی تو اگر ملک در انسان
 ۸۶۰ با راست روی و راست گویی
 از کج رو کج نشین و کج باز

پیوسته سلوک صالحان کن
 در کوی فنای خود مکان کن
 مانند گروه مخلصان کن
 در هم شکن و به من عیان کن
 آهنگ دیار بی دلان کن
 طی گر تو کنی به یک زمان کن
 وی را نه فدای دلبران کن
 یک دان و گذر ز گلرخان کن
 خود را تو ببری ز ناکسان کن
 پس حلقه به گوش خود از آن کن
 وی را تو ز جنس مبغضان کن
 زاری همه شب چو عاشقان کن
 وز گریه دو دیده دُرفشان کن
 فریاد و فغان خود اذان کن
 خود را ز گروه راکعان کن
 تقریر سخن چو عارفان کن
 این حلقه به گوش واعظان کن
 خود را همه دان کس مدان کن
 پیوسته حذر ز محدثان کن
 دایم تو اهانت کجان کن
 بگریز و دعا به مفلسان کن

حیران شدن بلبل در محنت گل

بلبل شده منقطع ز طیران
 گردیده شکسته بال و حیران
 بشنید چو آن خطاب گل را
 نوشیده ز غصه جام مل را

گسترده در او بساطِ شطرنج
افتاده به کوی رنج و آفات
از دردِ درون و بی‌دوایی
برهم زده گشت و سوخت سنبل
داغی به جگر نهاد و بر داغ
احوالِ زمانه را دگر دید
آمد ز جهانِ شهره بیرون
گردیده ز جامِ غصه مدهوش
اطوارِ زمانه کرده معلوم
گردیده اسیر درد و غمگین
افتاده به نهر و بحرِ حرمان
با درد و بلا و غصه پرداخت
وز گریه دو چشم و دیده نم کرد
شد از درِ باغ و رنجه‌اش دور
با توشه صبر و زادِ دوری
بخشیده وصالِ غنچه بر نار
باز آمده زان فغان و زاری
زان آتشِ برگ و ابرِ شب‌نم
وز تخمِ وفای وی که می‌کاشت
سر پر ز خمار و رفته مستی
ریزیده پر و شکسته بالش
بنشست و شد از ترانه بیزار
در جای نشست و دم فروبست
تا سر چه زند ز پرده غیب
چون می‌شود آن‌که می‌کند ناز

بنهاد به دل غموم و صد رنج
شد فرز^۱ و دگر چورخ به شه‌مات ۸۶۵
با محنتِ عشق و بی‌نوایی
فریاد بزد کزو دلِ گل
وز آتشِ ناله غنچه در باغ
مرهم نهاد و خسته گردید
مالیده به روی خود ز دل خون ۸۷۰ [آ ۳۰]
شد گرم و ز تابِ سینه زد جوش
بلیل شد از این میانه معدوم
آمد به دیارِ بَر و تمکین
شد معتکفِ سرایِ هجران
خود را همه دم اسیرِ غم ساخت ۸۷۵
دل را همه دم ندیمِ غم کرد
گردیده ز جورِ غنچه مقهور
بنشست به گوشه صبور
ببریده طمع ز گل به یک‌بار
بگزیده ز هر دو قطعِ یاری ۸۸۰
برکنده دل از وصالِ گل هم
ببریده طمع ز هر چه گل داشت
باز آمده از هوای هستی
دل گشته ملول و خسته حالش
در گوشه گلشن از غم یار ۸۸۵
هم رفته عنانِ چاره از دست ۸۹۰ [ب ۳۰]
بنهاد ز صبر توشه در جیب
دورانِ فلک چه می‌کند باز

- تا کی بود این غرور و مستی
 ۸۹۰ ده روزه بقا چو بیشتر نیست
 در بلبل ازو فتاد اگر سوز
 پیمانۀ کشتی فلک چو ساقیست
 وان کاسه دگر غنیم جان است
 تا هست نشان مالک الموت
 ۸۹۵ فانیست چو هرچه غیر باقی است
 وی را نرسد چو جاودانی
 ما گرچه همیشه سست و مستیم
 سهل است جفای یار و اغیار
 شد بر دل من اگر ز گل داغ
 ۹۰۰ هست این گل و غنچه گرچه پریچ
 از بهر چه می کند به ما ناز
 بر حسن و جمال گل که دارد
 [آ۳۱] شاید که ز ند ز حسن خود لاف
 شد غرقه به بحر عجب و پندار
 ۹۰۵ پندارد از آن غرور و مستی
 فکری نکنند که روزگاران
 افتد ز درخت خویش بر خاک
 این است^۱ چو رموز کار عالم
 تا عاقبت این غم جگرسوز
 ۹۱۰ ریزد همه بر زمین گلزار
 آن مرغ ضعیف غرق صد غم
 آسوده شد از نیاز و پرواز
 وین دور قمر که تیز تازد
- گل از چه رود برون ز هستی
 چیزست اگر نمی شود نیست
 وی را به جهان و فصل نوروز
 کاسات فنا همیشه باقیست
 دردا ز فنا که این جهان است
 جز حق همه ذره می شود فوت
 پس بودن گل همیشه عاقی است
 در گلشن این جهان فانی
 دل را به خدای خود چو بستیم
 آخر به فنا رود گل از خار
 اکنون به سر درخت این باغ
 یک روز و دو روز و عاقبت هیچ
 این فتنه و شیوه کرده آغاز
 باران زوال اگر نبارد
 لیکن چو ندارد او خود انصاف
 هر دم زده خنده بلکه هربار
 کو تا ابد است^۱ به کوی هستی
 بارد به سرش ز فتنه باران
 میرد شده زرد و گشته غمناک
 آن به که ز جور گل ننالم
 آواره شود ز من به یک روز
 گل را برد از جهان به یکبار
 سر برده به زیر بال خود هم
 تا سر چه ز ند ز پرده راز
 در طاس فلک چه مهره بازد

گل با که شود به پرده دمساز
خود بر چه شود مآلِ حالم
در گلشنِ ما ندیمِ ایام
آخر به کجای می‌سپارد
پامالِ که می‌شود سرانجام
این گفت و نشست بر درِ باغ
در محنت و غم چو شد سبکسار
با حسرتِ گل که عاشقش بود
در گلشن راز خود همی گفت

دورانِ فلک چه می‌کند باز
چون می‌شود این فسادِ عالم ۹۱۵
تا کی بُود این گِلِ خوش‌اندام
آن رنگِ لطافتی که دارد
وان غنچه سرفرازِ ایام
پس مرغ نهاده بر جگر داغ
آن خسته هزارِ مستِ دلدار [۳۱ ب] ۹۲۰
بلبل که نشد ز آتشش دود
شبهای دراز اگر نمی‌خفت

غزل از بلبل

اندوه مرا دگر بقا نیست
در عالم صبر بی‌دوا نیست
جز صبرِ دواى هر بلا نیست
جز محنت و غم در این سرا نیست
لایق چو رجا و التجا نیست
تدبیر چو دافع قضا نیست
حالِ من خسته جز فنا نیست
هر طاعتِ بنده بی‌ریا نیست
یک لحظه خدا ز ما جدا نیست
در هردو جهان اگر بها نیست
جز رویِ خدا مرادِ ما نیست
اسرارِ لَعْلَل در عسا نیست
موسای تو چونکه بی‌عصا نیست
دستِ کَرَمَت چو بی‌سخا نیست

کای غنچه ترا اگر وفا نیست
هر دردِ دلی که هست ما را
گردونِ فلک چو بی‌قراری است ۹۲۵
دایم ز فلک چو فتنه باردار
با حکم قضاى آسمانی
ماییم و همین رضا و تسلیم
جان بر کفِ دست^۱ نهاده اکنون
زیرا که در این مقام هستی ۹۳۰
گر می‌شود این ریا ز ما دور
وین جوهرِ جانِ عاشقان را
روزی که شود قیامت آغاز
ای دل تو بدان که بر درِ یار [۳۲ آ]
فرعونِ مرا تو دین بیاموز ۹۳۵
إِضْرِب بِقَصَاكَ حَجْرًا^۲ ما را

می‌ریز برای تشنگان آب
 باران سرشک اگر چه بارید
 چون تشنه آب زندگانی
 آن را که ببرد از غم دوست ۹۴۰
 گر جان بدهد کسی به جانان
 دل را به جهان کسی چو بخشید
 بیزارم از آن که طاعت او
 دیوانه علی به کوی جانان
 چون بی سر و پا شدی تو امروز ۹۴۵
 زین دیده من که بی‌بکا نیست
 وی قاتل حُرّ این لظا^۱ نیست
 جان داد و خبر ز ماسعا نیست
 جز دیدن روی وی جزا نیست
 آن خود کرم است و ارتشا نیست
 آن پیشه کرامت و عطا نیست
 از بهر خدا و ابتغا نیست
 پشت تو اگر ز غم دوتا نیست
 بی‌سرشده را خبر ز پا نیست

فصل

در فنای بهار و خاموشی هزار

بلبل که همی زد از فغان دم
 زان راه زبان خود چو بگذشت
 [ب۳۲] از غل غل وی دگر چمنها
 خورشید^۲ ز حمل به ثور و جوزا
 ۹۵۰ از برج اسد رسد خود امروز
 چون گفته شد آنچه گفته‌ام راز
 پیدا شده در جهان حرارت
 هرچند^۲ که زمین تشنه زارید
 سوزیده شد آن درخت لاله
 ۹۵۵ رفت آن همه شوک و شوکت گل
 شد روی زمین ز لاله خالی
 آمد به در آن خزان خونخوار
 گم شد ز چمن هرآنچه گل داشت
 آسوده نشست و شد فغان کم
 دربان در زبان خود گشت
 خالی شد و کم شدند^۲ سمنها
 گفت ای سرطان بگو تموزا
 آتش به چراغ انجمن سوز
 شد نار به خور قرین و دمساز
 افتاد به جان گل حقارت
 یاران به سرش فلک نبارید
 دیگر نشست^۲ به غنچه ژاله
 هم عمر بنفشه رفت و سنبل
 وز پرده غیب لایزالی
 افسرده شد این جهان گلزار
 سرهم به فلک نه سنبل افراشت

هر غنچه به پرده‌ای نهان شد
 جان از دل و دل دگر ز دم سرد
 گل را شده مدّت بقا کم
 نا بوده ز عمرِ رفته راضی
 در کشورِ بلبلِ سحرخوان
 خوش بود ولی ز آب و گِل بود
 کاخر شود او زبون و معدوم
 سوزیده به نارِ سرکشی جان
 برداشته بارِ صد ندامت
 گردیده ز باغِ شهره مردود
 گل کرده ز عمرِ خود جدایی
 بگرفت گُلویِ غنچه را موت
 فانی شو ازین چمنِ تو فانی
 گل گرچه حریفِ جامِ مُل بود
 زین باغِ زمانه اِرْجِلو گفت
 برگش همه رفت و ماند ازو خار
 کارش همه جور و هم جفا بود
 گم شد ز چمن که بود جایش
 بلبل هم ازو بشد سبک‌بار

ایام بهار و گل خزان شد
 شد رویِ گل و کلاله هم زرد ۹۶۰
 بر گل زده بادِ بی‌صفا دم
 شرمنده شد از فعّالِ ماضی
 هم رفته برون ز دل‌خوشی جان
 گل گرچه همیشه یارِ دل بود [۱۳۳]
 آن روزِ فنا بشد چو معلوم ۹۶۵
 گشت از همه کارِ خود پشیمان
 بگذشت ز کویِ استقامت
 رفت از چمنِ جمالِ خود زود
 با این همه محنتِ خدایی
 در کویِ کمالِ خود بشد فوت ۹۷۰
 گفت این گلِ باغِ زندگانی
 پس در چمنِ جهان که گل بود
 آمد چو خزان و در گلو خفت
 گل شد ز بقای خویش بیزار
 شرمنده شد آن که بی‌وفا بود ۹۷۵
 لغزید ز جای زود پایش
 خالی شد ازو چمن به یک‌بار

در خاتمه کتاب

زان دم که تو از خدا جدایی
 ما هم ز غمِ تو کرده افغان
 دلگیر شدیم و هم دل‌افگار
 در کارگهی که زندگانست

ای بلبلِ باغِ آشنایی
 با حسرتِ گل شدی تو خوشخوان ۹۸۰
 گفتیم سخن اگرچه بسیار
 دنیا همه عاقبت چو فانست

بی ذکرِ خداشدن چو خوش نیست
سودازده ایم اگرچه خود ما
در کوی فنا اگر بمردیم
مردیم بلی ولیکن امروز [۳۳ ب] ۹۸۵
از گفتنِ شعر و شاعری هم
مائیم اگرچه طالبِ یار
آن به که شوم همیشه خاموش
بیگانه شوم ز دانشِ خویش
آن به که کنم سخن فراموش ۹۹۰

جز خالقِ زنده بنده کش نیست
دانسته رموزِ این معما
غم نیست که ره به گنج بردیم
دل پر ز غم است و سینه پرسوز
دردِ دل ما نمی شود کم
برهم نرسد چو زین سخن کار
من بعد کنم سخن فراموش
دانش همه شد چو خارش ریش
باشم همه جا همیشه خاموش

فصل

دیوانه علی تو بس کن اکنون
آسوده نشین و بی سخن باش
کای غرقه به قعرِ بحرِ امراض
عمرت همه رفت و خود شدی پیر ۹۹۵
غرقی تو اگر به بحرِ پندار
بشنو ز من آنچه بر تو گویم
اکنون تو به من بگو که امروز
مقصودِ تو هم ازین جهان چیست
کین طولِ امل گرفته ای پیش [۳۴ آ] ۱۰۰۰
جسمِ تو چو عاقبت شود خاک
بر غیرِ خدا مشو تو مایل
بسردار ز دیده پرده راز
نبود چو کمالِ بنده بر مال
آن جمله چو ما ز دل برانداز
آدم چو فنا شود به هر حال ۱۰۰۵
مأوی تو چون که می شود گور

زین سفتنِ درِ سرِ مکنون
وین نکته بگو به مردِ قلاش
تا کی ز خدا کنی تو اعراض
زین عمرِ تو شد فرشته دلگیر
گوش از همه سو به سوی پند آر
چون خیرِ تو من همیشه جویم
جانِ تو ز بهرِ چیست پرسوز
خواهی تو مگر به جاودان زیست
نسیانِ اجل نهاده بر خویش
دل را ز خیالِ بد بکن پاک
شد گرچه هوس به دیده حایل
جانِ بهرِ وصالِ یار در باز
اعمالِ دلِ تو شد گر اثقال
بازای به خود ز انجمن باز
باشی به جهان اگر تو صد سال
دل برکن از این جهانِ پرشور

یگبارہ بشو دگر ز خود نیست
مغرور مشو به ریش و دستار
افتاده به دامِ خاکِ پستی
ببردار حجابت از میانه
نارفته سَرَتِ چو ذرّہ بر باد
آہنگِ ہوا ی لامکان کن
دوری ز خدا بدان کہ عیب است
گویی تو اگر کہ پُرمالام
در جوفِ ہمین قفص کہ هستی
سیمرغِ ہوا یِ قَرَبِ حقّ باش
در وادیِ ہجر گشتہ مہجور
جان تا ندهی وصل^۱ محال است
زین بعد نمی شود چو حاصل
پروردنِ خود چو نیست مشکور
جز حق بہ دوکون دگر کسی نیست^۲
بر ہرچہ نہ حق بود مکن میل
روزی کہ روی بہ سوی درگاہ
برکش تو ازین جہان دگر دست
خود را تو بہ دست ماسبقِ دہ
بگذر ز ہر آنچه وی خدا نیست
در مُلکِ ہمین وجود موجود
میلی بہ وصالِ وی چو داری
گر واقفِ رمزِ کارِ دینی
کی عکس جمالِ حق پذیرد

بگذر ز خود <و> زہرچہ حق نیست
فانی شدہ خود بقا بہ دست آر
مرغِ ملکوت اگرچہ هستی
با خونِ جگر خوری چو دانہ
۱۰۱۰ داری تو اگر السّٰ حق یاد
قطعِ نظرِ خود از جہان کن
چون جای تو آشیانِ غیب است
افتادہ بہ دامِ خاکِ عالم
[۳۴ ب] ۱۰۱۵ صد پردہ بہ دیدہ چون کہ بستی
اسرارِ تو جملہ چون کہ شد فاش
ہستی چو ز جایِ خویشتن دور
میلِ تو ہمیشہ بر وصال است
وصلی کہ بر او شدی تو مایل
۱۰۲۰ نزدیک بہ حقّ شو از خودی دور
بگذر تو ز خود کہ رہ بسی نیست
داری تو اگر دو چشمِ پُر سیل
از کشورِ سالکانِ این راہ
توفیقِ رفیقِ جان اگر هست
۱۰۲۵ پا بر سرِ راہِ قَرَبِ حق نہ
چون از تو ہمیشہ حق جدا نیست
کین بود <و> وجودِ ما از او بود
با غیرِ خدا اگر تو یاری
خواہی کہ جمالِ یارِ بینی
۱۰۳۰ دل را کہ غبارِ غیر گیرد

فصل

ای طالبِ عمرِ جاودانی
 [۱۳۵] در مذهب آن‌که عبدِ مولاست
 ما گرچه همیشه بی‌نواییم
 دل‌ها نبود اگرچه بی‌خون
 ۱۰۳۵ ما چون ز وجودِ خود گذشتیم
 از شوقِ جمالِ یار و هم‌یار
 شب‌های دراز اگر نخفتیم
 کز چیست نظامِ کارِ عالم
 روشن ز کجاست عالمِ امروز
 ۱۰۴۰ از چیست که آسمان کبود است
 وز بهر چه ابرِ نوبهاران
 مستی ز چه می‌دهد به کس می
 از چیست اساسِ خانه‌خاک
 آلوده ز چیست لاله بر خون
 ۱۰۴۵ لیلی ز برای چیست پنهان
 کز پرده به در نهد قدم را
 گردیدنِ چرخِ ازرق از کیست
 [۳۵ب] شب تا سحر از چه روشن است^۱ ماه
 تاریکی شب همیشه از چیست
 ۱۰۵۰ وز بهر چه شد فلک زرافشان
 شیطان ز چه گشت بر خدا عاق
 مردودِ ابد چراست ابلیس
 بودست چو سرفرازِ عالم
 دانسته رموزِ قهرِ معبود

فانیست چو عمر و زندگانی
 از غیرِ خدا گذشتنِ اولاست
 در عالمِ بی‌وفا که ماییم
 از بهرِ وصالِ فردِ بی‌چون
 بینش به جهان دیده‌گشتیم
 گردیده دو چشم و دیده بیدار
 خود با خود از این ترانه گفتیم
 وز کیست کلام و چیست حال
 خورشیدِ جهان ز چیست پرسوز
 ابری که در اوست همچو دود است
 ریزد به زمینِ تشنه باران
 پرسوز چراست ناله‌نی
 وین سرعتِ سیرِ چرخ و افلاک
 دیوانه دگر چراست مجنون
 وز بهر چه خود ندارد امکان
 تا زنده کند به دم عدم را
 وان غلِ غلِ رعد و برقش از چیست
 سرگشته چراست خود در این راه
 روشن شدنِ نهارش از کیست
 پنهان ز چه شد ملک ز انسان
 شد شهره در انفس و در آفاق
 با نامِ خبیث و دامِ تلبیس
 وی سجده چرا نکرد^۲ بر آدم
 از حضرتِ حق چراست مردود

۱۰۵۵ از بهر چه آن که بوده است^۱ نار
 آدم ز برای چیست مقبول
 جان بهر چه داده اند^۲ به آدم
 جان بهر چه شد ز دیده پنهان
 آن شب که در این خیال بودم
 آورده خرد ز پیش یارم ۱۰۶۰
 رفتم چو برون ز کبر و از کین
 دیدم گل و برگ لاله ها را
 دانستم و دیدم آنچه حق بود
 کین جمله بجز فعال حق نیست [آ۳۶]
 ۱۰۶۵ در ملک وجود هر اماکن
 در زیر تصرف خدایند
 شد مظهر قهر حق به یکبار
 مقبول خدا چراست مقتول
 وز بهر چه می رود ز ما دم
 بیرون که بر د آدمی جان
 افتاده به بحر حال بودم
 با دانش و بینشی که دارم
 بگشاده دو دیده خداین
 هم زلف نگار و خالها را
 پیدا شد از آنچه روی بنمود
 کس را به فعال وی سبق نیست
 هر ذره که سایر است و ساکن
 وز قوت و حول خود جدایند

تتمه کلام

ای جان ز الست اگر تو مستی
 هر ذره که هست و نیست موجود
 جز حق همه جا کسی دگر نیست
 حق است^۱ چو وجود هر دو عالم ۱۰۷۰
 زیرا که یقین ز روی معنی
 بی حکم خدا نمی شود کار
 الا به مشیت الهی
 در عالم رسم و اسم و افعال
 آن جمله بجز قضای حق نیست ۱۰۷۵
 در عالم کبریا و هستی
 گویند^۲ به خدا که اوست معبود
 گر هست شود به یک نظر نیست
 آن به که ز جور کس ننالم
 محنت نرسد به بنده یعنی
 هر شاخ دگر نمی دهد بار
 نی از خور و ماه و مهر و ماهی
 هر شی که رسد به ما به هر حال
 بیرون ز مراد ماسبق نیست

تمامی سخن

ای خالقِ جمله بود و نابود
شد چون به درِ سراچه روح
یک دانه آدمی چو کِشتی
[۳۶ب] دادی نَفَسی به جسمِ آدم
۱۰۸۰ صد رازِ نهان به ما نمودی
سرّ ازل است^۱ اگرچه این جان
ما دل چو به غیرِ حق نبستیم
تن خانه و جان چراغِ بیت است
سوزید چراغِ ما چو این زیت
۱۰۸۵ هر بیت ازین چو دُرّ مکنون
هر مطلعِ وی چو دانه دُر
شد جمله از این صحیفه مرقوم
آن جمله در این ورق رقم شد
شد بیشتر از رقم چو دردم
[۱۰۹۰] تا ماند ازو ز ما نشانی
باشد که در این جهانِ آباد

مقصود تو گر وجودِ ما بود
ابوابِ عنایتِ تو مفتوح
گفتی که تو میوه بهشتی
زان دم که دمیده شد به ما هم
آخر همه را ز جا ربودی
در وادی آنچه دارد امکان
در مُلکِ وجودِ خود که هستیم
وین عمرِ فنا دگر چو زیت است
شد ناله من هزار و صد بیت
سنجیده به وزنِ طبعِ موزون
پرورده به مخزنِ تفکر
مرقوم چو شد کتابِ منظوم
زین شیوه که پیشه قلم شد
ده بیتِ دگر زیاده کردم
در پیشِ حریفِ زنده جانی
گاهی به دعا مرا کند یاد]

تَمَّتْ بَعُونَه

اشعار دیگر

وله ایضاً قصیده

ای خالق اشیا چو ز کُن کار برآمد
 روزی که تو بودی و دگر هیچ نه موجود
 آدم ز عدم هم به در آمد شده مقبول
 چون طایر قدسی نشد آن سرکش میشوم^۲
 مردود ابد گشته برآمد ز در دوست
 شیطان رجیم ابدی گشت و در این دیر
 بر آدم و ذرّیت وی گشته کمین کار
 در میکده ها باده به جوش آمد و جوشید
 منصور تو یک جرعه از آن باده چونوشید
 سرخوش چو شد از جام السّٰت تو به یک بار
 هر دم به سر دار تو هم نعره زنان گفت
 چون درد و جهان مقصد ما غیر تو کس نیست
 دریای دل من چو ندارد ز تو آرام
 زَنارِ حقیقت به میان بست و در آخر
 جان در هویس روی تو از من شده بیزار
 چون روی تو ظاهر شد از آن عالم هستی
 [۳۷ ب] دیدار تو چون از همه ذرّات و برّیات^۳

کونین به در از قدرتِ قهار برآمد^۱
 کونین به در از کون تو ناچار برآمد^۱
 ابلیس لعین ره زنِ سالار برآمد
 بی بهره شد و دانه ز منقار برآمد
 تا روز ابد سایرِ اقطار برآمد
 ببریده ز هر منفعت او ضار برآمد
 دودِ دل و جانِ اولی الابصار برآمد
 روزی که محمد خود از آن غار برآمد
 آشفته شد از خانه خمار برآمد
 هوهو زد و آخر به سر دار برآمد
 کین بنده برون از غم اغیار برآمد
 این دل ز من و از همه بیزار برآمد
 این موج انا الحق زد و بی عار برآمد
 این زمزمه زان حلقه زَنار برآمد
 بیرون ز تن من چو گل از خار برآمد
 صد غلغله زین سینه در ابجار برآمد
 پیدا شد و مختار تو بشّار برآمد

(۱) سکنه در وزن (۲) میشوم محزّف مشوم به قیاس میمون (در اصل: می شوم)

(۳) برّیات (ج برّه)، مخلوقات

در مجلسِ رندانِ خراباتِ قدح‌نوش
از دردِ فراق تو عیان شد به خرابات
مطربِ چوبہ‌دف‌زدکفِ خود را شده مخمور
هم زمزمہٴ عشقِ تو بود آمده آواز
ای دل تو اگر دیدہٴ در بسته گشادی
معشوقہ در آمد چو در آن برجِ تجلی
اسرارِ حقیقت همه ہر چند^۱ کہ نہان بود
دیوانہ علی تا تو شدی رویِ خداین

ہی ہی ز حریفانِ سبکسار بر آمد
ہر نالہ کہ از مؤمن و کفار بر آمد
آوازِ ہوالحق ز دف آثار بر آمد
ہم نغمہ کہ زان چنگ واز آن تار بر آمد
ظلمتِ ہمہ گم گشت و پس انوار بر آمد
دیدارش از آن پردہ بہ یکبار بر آمد
اکون ہمہ زین مخزنِ اسرار بر آمد
کونین ہمہ در پیش تو دیدار بر آمد^۲

ولہ ایضاً قصیدہ

[۱۳۸]

خداوندا تویی زین عالمِ پرپیچ و خم بیرون
نشانِ ذاتِ بسی چونت ز اوراق و رقم بیرون
ز مشقِ فکرِ ہستی گرچہ ما دفترِ سیہ کردیم
حروفِ ذاتِ پاکتِ هست ازین لوح و قلم بیرون
مہیا^۳ گشتہ اشیا گرچہ بودند^۱ در خطابِ کُن
ز اقلیمِ عدمِ آشفته من چون سرزدم بیرون
گشادم دیدہٴ خود را و دیدم پس جمالِ دوست
نرفتم بعد از آن ہرگز من از درد و الم بیرون
در آن روزی کہ خود بودی و دیگر هیچ و ما معدوم
بر آمد جوہرِ جانم چو زان کانِ کرم بیرون
ملایک پیش ما کردند^۱ سجود و خود شدی مسجود
رقیبِ ما نیامد بعد از آن از درد^۲ و غم بیرون
نشانِ ما ندادی کس دراین محنتِ سرا عمری
اگر عشقت نیوردی وجودم زان عدم بیرون

(۴) در اصل: + اندوہ و ز

(۳) در اصل: محیا

(۲) سکنہ در وزن (۱) ← بیت ۴۷ بیل نامہ

به قُلابِ محبّت خود کشیدی ورنه در دوران
 نیاوردی کسی ما را ز سرحدِّ قَدَمِ بیرون
 حریمِ کبریا را محرمِ اسرارِ حقّ بودم
 به سودای تو من آخر فتادم زان حرم بیرون
 تو خود گفتی الست و ما بلی گفت از وفاداری
 همان بوی وفا می آید اکنون زین دم بیرون
 [ب۳۸] از آن جامِ الستِ خود مرا سرخوش چو خود کردی
 شدم شیدا و رفتم زین هوای جام و جم بیرون
 رسیدم زان مقامِ قربتِ آخر گشته سرگردان
 در این صحرای هجران و روم زین پرده هم بیرون
 چو سلطان عرب شد سرفرازِ کشورِ کونین
 برفتم گشته سرگردان من از مُلکِ عجم بیرون
 به دریایی درافتادم که وی را نیست پایانی
 هزاران گوهرِ معنی برآوردم ز یم بیرون
 فرو رفتم به گردابی که نوح آنجا نهان گردید
 نهان گردیدگان از وی نرفتند غیرکم بیرون
 نهنگِ آدمی خوار است^۱ جهان گردیده هم ویران
 من آخر با دلِ پر خون ازین ویران روم بیرون
 از آن روزی که هستم سرخوش از جامِ الستِ دوست
 نمی آید به جیزِ جوهر ازین کانِ لبم بیرون
 نگاراً در وفاداری چو من هستم هوادارت
 بیا روزی تو هم زین کشورِ جور و ستم بیرون
 خراباتی چو هستم در خراباتِ فنا اکنون
 برفت این گوشِ هوشم زان جهانِ مدح و ذم بیرون

چو من مستم تو ای زاهد اگر پیوسته هشیاری
 برو سرگشته و حیران دگر زین مجلسم بیرون
 به کوی باده‌نوشان چون ترا جایی نمی‌باشد
 همان بهتر که باشی زین سرای ملتزم بیرون
 [۳۹] چو خالص باید و مخلص در اینجا عاشق صادق
 تو خالص گر نمی‌باشی میا با مخلصم بیرون
 وصال یار اگر ما را شود روزی میسر هم
 روم خوش‌حال و بی‌اشغال ازین جای آثم بیرون
 سرانجام من آخر در جهان چون خود فنا باشد
 بیا ای جان تو با اشواق جانان زین تنم بیرون
 علی پیوسته گر خواهی تو بودن در جهان با دوست
 از این محنت‌سرا روزی ترا من می‌کشم بیرون
 وفا با کس ندارد چون جهان بی‌وفا ای جان
 بیا از بند مهر قوم و قید خال و عم بیرون
 ز غیر فکر و ذکر یار ما دل را تو خالی کن
 چرا کان شه درون می‌باید و خیل حشم بیرون

وله ایضاً رباعی

ای عابد بت بدان که معبود یکیست بتهای تو شاهدند که مشهود یکیست
 در ملک وجود ما چو موجود یکیست ما را همه جا همیشه مقصود یکیست

وله ایضا

ای غره به عمر و نوجوانی روزی چو کتاب من بخوانی
 باشی تو اگر حزین و حیران زین دیر دو در که هست ویران
 من رفتم اگر چو ذره بر باد ما را به دعای خیر کن یاد

از جامِ هوس تو گرچه مستی دل را به جهان اگر نبستی
هست کارِ جهان چو سر به سر هیچ زهار تو دل مبنده بر هیچ

